

دانلود رمان



سه دبیرستانی هات من (دبیرستان عاشقی) جلد 2

باورم نمیشد بالاخره بعد این همه سال به ارزم رسیدم و کنار عشقم و
الان تو راه
رسیدن به خونه مون هستیم.
صدای بوق های کر کننده ماشین های فامیل پشت سرمون برای به جا
آوردن رسم
عروس کشیون باعث میشد به وجد بیام.
خنده از ته دلی کردم و دستمو گذاشتم رو دست آیهان که روی فرمون
گذاشته بود.
با عشق نگاهش کردم : خیلی دوست دارم آیهان.
نیم نگاهی به جانبم انداخت و لبخندی زد.
چشمش سرخ بود که حدس زدم به خاطر خستگی مهمونی باشه.
با این که آیهان ایسو اصلا اجازه نداده بودن ما تو فکر و خیال چیزی
باشیم و فقط
میخواستن از مهمونی لذت ببریم اما آیهان اصلا آروم و قرار نداشت و رو
جاش
بند نمیشد و مدام منو به بهانه های مختلف ترک می کرد.
تا به قول خودش بره به کارا رسیدگی کنه.
بالاخره ماشین متوقف شد جلوی ساختمون خونه مشترک مون خونه ای
که قرار
بود با هم توش رویا هامونو به حقیقت مبدل کنیم.
آیهان پیاده شد و ماشینو از جلودور زد و برای من مثل یه جنتل من

واقعی در رو باز کرد.

لبخندی زدم و شیفون لباس عروسمو جمع کردم
خم شد و کمک کرد لباسم لای در و زیر پام نمونه.
پیاده شدم و با ردیف مادرم و آیسو و سینان و بابامو دایان رو به رو شدم
که با

چشم های پر اشک مقابلم ایستاده بودن
ناخود آگاه اشک تو چشم های منم لونه کرد و به سمت شون رفتمو
خودمو یکی

یکی تو بغل شون انداختم.

دست سینانو فشردم و آیسو رو بغل کردم
-کوفت تو گریه می کنی منم گریه ام میگیره ها.
مگه میخوان ببرم سلاح خونه.

اشکاشو پاک کرد و رو شونه ام زد
با این شوهر احمقت کم تر از اونم نیستچپ چپی حواله اش کردم که
خندیدم.

نفر بعدی مادرم بود

خودمو تو آغوشش انداختمو بوشو به مشام کشیدم.

-مامان واسه خوش بختیم دعا کن.

-موها مو نوازش کرد و گفت : دعا می کنم نفسم، دعا می کنم....مگه
میشه دعا
نکنم.

لبخندی زدم و ازش جدا شدم و گونه شو بوسیدم.

به سمت بابا رفتم مقابلش ایستادم.

چشمای خوش رنگش پر آب شده بود.

نفسی از سینه بیرون فرستاد و پیشونی مو بوسید.

-دخترک بابا بزرگ شده....خانم شده.

دستمو فرد و گفت : بهت افتخار می کنم.

این بار به سمت دایان رفتم.

برعکس همه اون چشماش اشکی نبود.

بلکه با لبخند نگاهم می کرد.

-خوشحالم که کنار کسی هستی که دوستش داری.نیشم تا بناگوش باز شد

: منم.

خندید.

بغلش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم : حواست به مامان اینا باشه خب؟

سری تکون داد و باشه ای گفت : خیالت راحت.

بالاخره ازشون جدا شدم و دست تو دست آیهان وارد خونه رویاهام شدم.

توی راه رو دست زیر پاهام انداخت و توی بغلم گرفت.

جیغی زدم که خندید و گفت : امروز حسابی پاهان تون کفشا خسته

شدن نه خانم؟؟

با عشق نگاهش کردم.

-توچی؟

یه بار نشستنی همه اش سر پا بودی.

خیلی زحمت کشیدی.

-چشمکی زد و گفت : هرچی بوده واسه خودمو خانمم بوده.

ذوق مرگ شدم و دستامو بیشتر دور گردنش حلقه کردم.

-کلیدو از جیمم در بیار.

یه دستمو از دور گردنش رها کردم و کلید خونه رو از جیب کتش در
اوردم. لعنتی امشب چقد توی اون کت و شلوار مارک و خوش دخت
خواستنی شده بود.

توی آغوشش خم شدم و کلید و توی قفل در فرو بردم.

-یکم بیا جلو تر آیهان دستم نمی رسه.

خندید : ریزه میزه.

ایشی کردم.

بالاخره با هزار زور تونستیم وارد خونه بشیم آیهان منو زمین گذاشت و
خودش

برگشت تا درو قفل کنه.

کفشامو از پام جلوی در بیرون اوردم و گوشه ای انداختم.

-آخیش، بالاخره پاهام نفس می کشن.

با صدای چرخش کلید تو قفل در سرمو بالا گرفتم.

منتظر آیهان شدم که تا تخته منو همراهی کنه و توی اون اتاقی که

مطمئن بودم

پوشیده از شمع و گل رزه یه شب فوق العاده رو بگذرونیم که با سیلی که

توی

گوشم خورد پخش زمین شدم.
نا باور و گیج دستمو روی گونه ام گذاشتم.
گوشتیم زنگ میزد. حتی، نمی تونستم بخندم و فکر کنم یه شوخیه.
ماتم برده بود.

اولین چیزی که دیدم صورت سرد ایهان بود و ابرو های گره خوردش.
خب مهمونی تمام شد، حالا گم شو تو اتاق جلو چشمم نباش که اصلا
حوصله تو
ندارم.

اب دهنمو پر سرو صدا قورت دادم.
-آیهان، خوبی، نکنه مستی.

پوزخندی زد و پاپیون دور گردنشو باز کرد.
-نه اتفاقا، از همیشه هوشیار ترم، یالا ، تا پنج ثانیه دیگه جلو چشم
نبینمت.

گریه ام گرفت.

توی این چند سال گذشته که هم خونه شده بودیم هیچ وقت این طور
ندیده بودمش. دوباره پوزخندی زد و نیش دار گفت : آااا، نکنه منتظری تا
تخت بذارمت رو

دستامو بعدم شب اول ازدواجو خیلی شیرین و به یاد ماندنی با هم
بگذرونیم.

با افسوسو تمسخر نگاهم کرد : آخ متاسفم، آخه یادمه دخترونگی تو تو
یه فضای

سرد و تاریک وقتی هنوز هیچ نسبتی باهام نداشتی بهم تقدیم کردی.
یادته؟

یادته چقد مشتاق بودی؟

طاقت نیاوردم و گلدونو از روی عسلی بلند کردم و به سمتش پرتاب کردم.
گلدون درست از کنار گوشش عبور کرد و خورد تو این اشپزخونه و هزار
تکه

شد اما اون حتی پلکم نزد.

ابرو هاشو بالا داد.

- به خودت جرأت میدی رو شوهرت دست بلند کنی؟

این حرف و زد و با خشم به سمتم خیز برداشت.

جیغی زدمو خودمو به عقب کشیدم که

بازومو کشید و روی کاناپه پرتم داد. بازوی دیگم به کاناپه بر خورد کرد و

داد وحشت ناکی توی تنم پیچید.

سست شدم و افتادم رو کاناپه که خودشو روم انداخت و پاهاشو دو طرفم

گذاشت و

خیره تو چشمای اشکیم گفت : امشب کاری می کنم که هرگز فراموشش

نکنی

لباس عروسمو با خشم توی تنم جر داد و شروع کرد به خوردن گردنم.

با خشم به جون تن و بدنم افتاد اما من نای دفاع از خودمو نداشتم.

خدایا داشت چه بلایی سر من می اومد.

آیهان چش شده بود.

چرا یه هو زده بود به سرش.
مگه همه چیز خوب پیش نمی رفت.
بهش التماس کردم اما بی فایده بود.
انگار کور و کر شده بود و منو نمی دید.
داشت با این رفتارش خودشو از چشمم می نداخت و به جای من داشت
به عشق

بین مون صدمه میزد. چنگ زدم جیغ زدم فحش دادم قسم دادم.
اما بی فایده بود کارشو کرد منو عریان میون اون لباس تیکه تیکه شده
رها کرد و
رفت.

منو تنها گذاشت.
با یه قلب شکسته و احساسات ضربه خورده.
صدای کوبش در اومد و من دیگه هیچی نفهمیدم.
با سرمای سپیده دم از خواب بیدار شدم.
همه بدنم درد می کرد و کوفته بودم.
به زحمت از جام پا شدم و به سمت اتاق خواب رفتم.
نگاهم به ساعته روی دیوار افتاد.
صبح بود.

یعنی هنوز برنگشته بود خونه؟
دلم میخواست فکر کنم همه اتفاقاتی که افتاده کابوس گذرایی بیش
نیست اما درد

جسمم بهم می فهموند که همه چیز واقعیه.
وارد اتاق شدم و درو بستم.روی تخت نشستم.
انگار تمام اجسام توی اتاق بهم دهن کجی می کرد
حتی اون ست لباس خواب زوجی که روی تخت تا شده و دست نخورده
مونده
بود.

آهی برای بخت بدم کشیدم و بع سمت حمام رفتم
لباس عروسمو همونجا جلوی در رها کردم و وارد وان شدم.
دلم میخواست کل تنمو به همراه خاطرات تلخ دیشب بشورم و به دست
آب بسپرم
تا با خودش ببره
از وان در اومدم و زیر دوش رفتم کل تنمو انقد ساییدم تا پوستم به گز گز
افتاد.
حس می کردم مردی که دیشب به من دست درازی کرد عشق من نبوده،
آیهان من
نبوده.

اشکام با ابی که از سر و صورتم میچکید یکی شد.
گوشه حمام کز کردم و زار زدم.
بالاخره بعد از یه دوش مفصل از حمام بیرون اومدم و یه دست لباس
مناسب در
اوردم و پوشیدم.

روی تخت رفتم و پتو رو روی خودم کشیدم و خوابیدم. با صدای کوبش از سالن از خواب بیدار شدم.

نگاهی به ساعت روی پا تختی انداختم که ساعت ۱۱ رو نشون میداد. آهی کشیدم و از جام بلند شدم.

با این که رقبت نداشتم چیزی بخورم اما صدای شکمم در اومده بود. بدن کوفته و دردمندمو تکون دادم و از تخت جدا شدم. در اتاقو باز کردم وارد سالن شدم.

چشمم خورد به ایهان که لباساشو عوض کرده بود و روی کاناپه ای که دیشب تن

منو روش دریده بود لم داده بود و در حال قهوه خوردن به صفحه تلوزیون خیره

شده بود.

بی اهمیت بهش با اخمایی در هم راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم.

منتظر بودم بیاد معذرت خواهی کنه اما هیچ عکس العملی نشون

نداد. وارد آشپزخونه شدم و تخمه مرغی از یخچال بیرون در اوردم و پرسرو صدا

مشغول سرخ کردنش شدم.

یعنی اصلا متوجه من نمیشد؟

پوفی کشیدم و بعد از درست کردن املت روی میز نشستم و نمکی روش ریختم.

تند تند مشغول لمبوندن غدام شدم که بالاخره وارد آشپزخونه شد.

بی اهمیت به من آبی به فنجون قهوه اش زد و توی آبچکون گذاشتش.
لقمه گنده ای که گرفته بودم و به زحمت قورت دادم که تو گلوم گیر کرد و
به

سرفه افتادم.

یعنی دستم اب میداد.

تو اون حالت خفگی رو قفسه سینم میزدی تا یکم بیشتر جلب توجه کنم
ولی انگار

بی فایده بود چون حین خارج شدنش از اشپزخونه گفت : تا خفه نشدی
و نعشت

نیفتاده رو دستم بلند شو اب بخور

با خروجش از اشپزخونه چشم هام پر اشک شد و لقمه ام تو دهنم
ماسید.

ازت متنفرم ایهان ازت متنفرم.تو باعث تمام بدبختی های منی.

اگه دوسم نداشتی چرا باهام ازدواج کردی؟

نکنه تمام این مدت بازیچه دستش شده بودم؟

استفاده هاشو ازم کرده بود و حالا که اسم ازدواج وسط اومده بود شونه
خالی می

کرد؟

ولی خودش که پیشنهاد ازدواج داده بود.

لابد دیده این همع سال هم خونه ایم مجبور شد الانم ترسیده و پا پس
کشیده تا

فراریم بده.

از جام بلند شدم و به سمت یخچال قدم برداشتم.
لیوانی اب برای خودم ریختم و مشغول خوردنش شدم.
چش شده بود آخه.

من انقد دوش داشتم که می تونستم رفتار دیشبشم مثل دفعه های
قبل فراموش
کنم.

لعت بهت آیهان لعنت.

بعد از شستن ظرف نیم روم از اشپزخونه زدم بیرون و رفتم با فاصله زیاد
کنارش روی کاناپه نشستم و به تلوزیون خیره شدم. نفسمو مثل آه از سینه
بیرون فرستادم که گفت :

پدر و مادرت زنگ زدن گفتن میخوان بیان ببینمت. منم گفتم رفتیم
اتریش ماه

عسل اونام گفتن واسه کارای شرکت پدرت میرن ایران از طرف شون ازت
خدا

حافظی کنم.

سریع از جام پا شدم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

-چییییی؟

تو چرا از زبون من این دروغا رو گفتی؟

ماه عسل؟

کدوم ماه عسل؟

لعنتی من حتی باهاشون خدا حافظی ام نکردم چه طور تونستی؟؟؟
فوری به سمتش رفتم و دستمو دراز کردم : یالا گوشو بده میخوام زنگ
بزنم

بهشون اگه هنوز نرفتن ازشون خداحافظی بگیرم.
پوزخندی زد.

دستشو تو جیب شلوارش کرد و گوشی مو به سمتم گرفت.
دستمو بردم جلو که دستشو عقب کشیدو گوشیمو محکم پرت کرد سمتم
که جا

خالی دادم و خورد تو دیوار و هزار تکه شد.جیغی زدم و دستامو روی
گوشام گذاشتم.

با همون پوز خند و تمسخر گفت : میتونی با تلفن خونه زنگ بزنی، البته
فکر کنم

اونم سیمش قطع شده.

قهقه ای زد.

-شرمنده عزیزم، تو به جای سند ازدواج، سند بردگی خودتو با من امضا
کردی.

با زاری نگاهش کردم.

دیگه داشتم ازش می ترسیدم.

-هدف ت چیه آیهان، چی از من میخوای؟

کو اون همه عشقی که تو نگاهت بود؟

چه طور دلت میاد با من این طور رفتار کنی.

د آخه لعنتی من چی کارت کردم که انقد پری؟

حرف بزن تا بدونم؟

چهره اش توی هم رفت. -تو کاری نکردی... عزیزانت خیلی کارا با من

کردن، حalam باید عزیز اونا پیش

من تقاص پس بده.

گیج شدم.

منظورش از عزیزانم کی بود؟

-دا...داری راجع به چی حرف میزنی.

از جاش بلند شد و بع سمت در رفت.

-همینقدرم واسه تو کافیه.

دستشو روی دستگیره گذاشت و حین خروج گفت : وقتی برمیگردم یه

شام

خوشمزه رو میز باشه.

در رو باز کرد و سرشو به سمتم چرخوند و با پوزخند افزود: همسر عزیزم.

و سپس از درگاه گذر کرد و در و محکم پشت سرش کوبید.

با چونه ای لرزون به سمت اتاق خواب دوئیدم و ساکمو از کمد در اوردم.

زیر لب زمزمه کردم : واست کوفت درست می کنم عوضی روانی.

تند تند لباسامو در اوردم و ریختم رو تخت و تا کردم گذاشتم تو

ساک. لباسامو عوض کردم و با ساکم رفتم سمت در و برای آخرین بار

نگاهمو به خونه

ای که فکر می کردم

لونه عشقمونه روونه کردم.
با غم دستمو رو دستگیره در گذاشتم و چرخوندم که
در کمال تعجب دیدم باز نمیشه.
جیغی زدم و از حرص با پا کوبیدم به در که ساق پام درد گرفت
دنبال دسته کلیدم گشتم که هیچ کجای خونه پیداش نکردم.
اون لعنتی درو روی من بسته بود و مهم تر از همه این که کل راه های
ارتباطیم با بیرون از این خونه قطع کرده بود.
هنوز گنگ بودم.
خدایا همه چیز که خوب بود.
آخه چرا یه هو زندگیم رفت رو هوا.
درست الانی که حس می کردم خوش بخت ترین زن رو زمینم.
باید هر طور شده بود از دلش در می اوردم. آیهانی که من میشناختم
همچین ادمی نبود.
یعنی دلش نمی اومد منو انقد اذیت کنه.
درسته تو جوونی دست روم بلند کرده بود اما.
اون موقعه سرش باد داشت.
اون سالایی که هم خونه بودیم و بالاخره عشق مونو به هم اعتراف کرده
بودیم
چیزی جز ناز و نوازش ازش ندیده بودم.
باید یکمم از حربه های زنانه ام استفاده می کردم و اونو به سمت خودم
می

کشوندم تا ببینم چی شده که مثل سگ پاچه میگیره
می دونستم که ایهان در برابر جاذبه زنانه من هیچ مقاومتی در خودش
نداره.

پس لبخند مرموزی روی لب نشوندم و به سمت آشپزخونه رفتم.
اول باید همون طور که میخواست واسش یه غذای خوش مزه درست
کنم.

بعد از بار گذاشتن یه غذای اصیل ترکی که اتفاقا مورد علاقه منو و ایهان
بود

تصمیم گرفتم بالاخره از آشپز خونه دل بکنم.
به سمت حمام رفتم و بعد از دوش گرفتنس حال بیرون زدم و مشغول
الاگارسون کردن خودم شدم.

یه لباس سکسی و باز پوشیدم که رنگ سیاهش با پوست سفیدم تضاد
خاصی ایجاد
می کرد.

بعد از اون موهامو دورم ریختم و سشوار و شونه کردم و بعدشم یه رژ
سرخ به

لبای برجسته ام کشیدم و یه ریمل به مژه هام و تمام.
خیلی ملیح و زیبا.

از جام پا شدم و با ذوق رفتم پی میز آشپز خونه
و تند تند میزو چیدمو دوتا شمع دون گذاشتم اون وسط و دنبال فندک
گشتم تا شمع

ها رو روشن کنم که...
صدای دستگیره در تو گوشم پیچید.
نفس عمیقی کشیدم و یه طوری که ضایع نباشه به کارم ادامه دادم که
صدای
نازک زنی توی گوشم پیچید.
-اوه، چه خونه شکی...
آیهان : بیا تو غریبی نکن، خونه خودته.
دختره کیف شو رو کاناپه انداخت و نگاهی به اطراف انداخت و منم از
توی اشپز
خونه اوپن نظاره گر شون بودم. اصلا اون دختر رو تاحالا ندیده بودم و
نمیشناختمش
کنجکاو کانترو دور زدم و ابرو های در هم وارد سالن شدم که نگاه جفت
شون به
سمت من چرخ خورد.
رو به آیهان گفتم : خانمو معرفی نمی کنی؟؟
نیشخندی زد و رو به دختره گفت : سودا جان ایشون هم خدمتکار من
هستن
نوشیدنی ای چیزی خواستی بگو واست حاضر کنه.
به گوشم شک کردم.
آیهان داشت چی زر میزد؟
دختره نگاهی به سر تا پام انداخت و مثلا طوری که انگار میخواست فقط

آیهان

بشنوه گفت : لباسش که به خدمتکارا نمی خوره جانم.

آیهان بی توجه به اون رو بع من گفت : شام چی درست کردی؟
منو سودا خیلی گرسنه مونه.

سپس رو به سودا کرد و با چشمک گفت : امشب قراره شب پر کاری داشته

باشیم.چشمام گرد شد.

دیگه طاقت نیاوردم.

فندک توی دستمو به سمتی پرتاب کردم و جیغ زدم : خدمتکاررررر؟

با چه جرأتی جلوی چشم من دختر میاری تو این خونه ها؟

با عصبانیت گلدون روی کنسول رو بهس سمتش پرتاب کردم که جا خالی داد و

خورد جلوی پای دختره.

اونم جیغ زد و دوید رفت عقب

-که من خدمتکارتم ؟

رو به دختره کردم و گفتم : درست حدس زدی سودا خانم ، این لباس واسه یه

خدمتکار نیست چون من خانم این خونم.

این مردی ام که کنارش ایستادی یه اشغال متجاوزه.

حالم اگه جونتو دوست داری فرار کن.

وگرنه مثل منی که زنشم به بردگی میگیرتت و هر روز شکنجه ات می کنع.

دختره با چشم های گرد شده نگاهم کرد که بیه لباسمو دادم پایین و
سینه کبودم و

نشونش دادم

چشماش با وحشت گرد شد

-اگه باور نمی کنی نگاه کن. هینی کشید و دست شو رو دهانش گذاشت و

با دست لرزون دیگه اش خم شد و

کیف دستی کوچیک شو از روی کناپه

برداشت و با دو خونه رو ترک کرد

حالا فقط من مونده بودم و آیهان

با چشم های پر خشم به هم نگاه دوخته بودیم.

سر تکون دادم و گفتم : که شام خوشمزه واست درست کنم آره؟

دست دختر میگیری واسم میاری تو این خونه؟

عجب آدم بی چشم و رویی هستی.

حیف که دیر شناختمت.

به سمت آشپز خونه رفتم و کل غذا هایی که چیده بودم رو میزو زدم

زیرش که

اطرافم پخش پلا شد.

-بفرما اینم شام، بفرمایید میل کنید.

حناق بشه تو جیگرت انشالله.

مردک عوضی سادیسمی.

دندون روی هم سایید و با خشم به سمتم اومد و بازو مو گرفت و به

طرفی پرتم

کرد که جیغی زدم-با چه جرأتی جلوی سودا اون گوه خوریا رو کردی.
-گوه خوری اصلی رو تو کردی که...

با چه جرأتی وقتی اسم من تو شناسنامه اته دختر میاری خونه، با چه
جرأتی قول

میدی به پدر و مادرم که خوشبختم می کنی اما پا نذاشتم تو خونه ات
شروع به

کتک زدنم می کنی؟؟

با چه جرأتی منو اینجا زندونی می کنی و حتی اجازه نمیدی با پدر و
مادرم حرف

بزنم؟

با چهرهههه جرأتی یه دختره هرزه رو میاری خونه منو بعدشم بهش میگی
من

خدمتکارتمم؟

بعضم ترکید لعنت بهت آیهان، به خدا واگذارارت می کنم، تو یه کثافت
بلفته ای.

دوباره دوباره خودشو تو چشمم یه اشغال به تمام معنا جلوه داد و کوبید
زیر

گوشم.

-آشغال تویی و اون کسی که پست انداخت.
دستم رو گوشم گذشتم.

سرم همون طور کج خشک شده بود.
طاقت نیاوردم بهش حمله کردم و چنگ و نداختم به سرو صورتش درست
مثل یع
گریع وحشی. مانعم شد بلندم کرد کوبیدم رو زمین
حس کردم دنده هام شکسته.
نفسم بند اومد.
سرمای پارکت های زیر تنمم مثل تیر خلاصی بود.
خودشو روم انداخت و گفت : خودت اون روی سگمو بالا میاری، گفتم
دیشب
زیادی ازت کار کشیدم چون نداری ولی حالا که سودا رو فراری دادی
امشبم باید
خودت سرویس بدی.
باید تا صبح زیرم مثل سگ واق واق کنی.
اشکم با بدبختی از گوشه چشمم راهی موهای سرم شد.
دلم میخواست فریاد بزنم تو حق نداری به پدر و مادرم توهین کنی اما.
هیچ نایی از درد نداشتم.
کارشو کرد و بازم مثل یه تیکع آشغال همونجا گوشه سالن رهام کرد.
دستامو دور خودم حلقه کردم و فقط اشک ریختم.
اونم سوت زنان به سمت اتاق خواب رفت و کپید.
خدایا چی شده بود. چه بلایی سر زندگی من اومده
نکنه این مرد آیهان من نباشه.

اصلا من چه طور عاشق مردی شده بودم که حتی به مادر خودشم رحم
نکرده

بود.

اشتباه از من بود.

منی که راحت تسلیم احساسم به مردی شده بودم که سلامت روانی
نداشت.

از جام پا شدم، چند بار تلو خوردم اما بالاخره تعادلمو به دست آوردم.

من باید این خونه رو ترک می کردم

من باید خودمو از دست این مرد روانی نجات میدادم.

وارد سرویس بهداشتی شدم و توی وان رفتم.

آب رو تنظیم کردم و سعی کردم آرامشو به تنم برگردنم.

همونجا کم کم خوابم برد.

وقتی بیدار شدم کل تنم تو آب پیر شده بود.

از اون حالت چندشم میشد.

از آب بیرون رفتم و وانو خالی کردم. هوله سرتاپایی رو پوشیدم و گوشه

حمام تو خودم مچاله شدم.

باید فکری می کردم.

یعنی باید طلاق می گرفتم؟

هنوزم هیچ کدوم از اتفاقاتی که افتاده بود رو باورم نمیشد.

شاید بهتر این بود که از سینان و آی سو مشورت بگیرم.

از جام پا شدم و حمام رو ترک کردم.

به آرومی وارد اتاق خواب شدم

به پهلو و پشت به در خوابیده بود.

گوشیش کنار ساعت زنگی روی پا تختی گذاشتی شده بود.

اول از همع نگاهم به ساعت افتاد که 4 صبح رو نشون میداد.

یعنی درست بود این تایم به آیسو زنگ بزنم؟

اگه شک میشد چی؟

آب دهنمو پر سر و صدا قورت دادمتردید و کنار گذاشتم و گوشی شو

برداشتم و از اتاق خارج شدم

فعلا باید به فکر نجات خودم از این مخمصه می بودم.

وارد تلگرام شدم و واسش پیام دادم که

"سلام خوبی آی سو منم دنیز، تو رو خدا خوب گوش کن ببین چی میگم.

آیهام دوباره سگ شده، منو تو خونه زندونی کرده و گوشی مو ازم گرفته،

هر

روز شکنجه ام می کنه ، هیچ راه نجاتی واسم نذاشته.

حتی...حتی امروز با یه دختر اومده بود خونه باورت میشه؟

لطفا هر چه زود تر تو سینان بیاید اینجا و نجاتم بدید از دستش خواهش

می کنم

خواهش می کنم..

پیام و ارسال کردم و از طرف خودم پاکیدم تا ایهان نبینه.

بعدم گوشی شو بردم گذاشتم سر جای سابقش.

تو دلم دعا کردم بویی نبره و آیسو و سینان فردا بیان و منو نجات بدن.

با همون حوله تنم بی رمق رفتم گوشه تخت و پشت بهش خوابیدم و تو
دلم خدا رو

صدا کردم. با صدای بلند خنده آیهان گیج خواب تو توی تخت نشستم.
دستی به چشمام کشیدم.

-به یعنی سینانم باور کرد؟

با شنیدن اسم سینان از زبونش گوشام تیز شد.

یعنی اومده بودن منو نجات بدن؟

با سریع ترین سرعت ممکن ازام پریدم و سکندری خوران از اتاق خارج
شدم

که آیهانو گوشی به گوش روی کاناپه لم دادم دیدم.
بادم خالی شد.

متوجه من شد و همون طور که لبخندشو به خاطر فرد پشت تلفن حفظ
کرده بود با

انگشت اشاره زد برم سمتش.

اخمی کردم و اهمیت ندادم و سر جام موندم که تو جاش صاف نشست و
گوشی

شو گذاشت رو میز و اسپيرو زد که صدای بشاش سینان و آیسو تو گوشم
پیچید.

- یعنی خدا نکشدتون، رفتین ماه غسل و خوش گذرونی بعد با اون
پیامای عجیب

غریب ما رو دست میندازید؟

خیلی نا مردید به خدا. سینان خندید و این بار اون جای ایسو حرف زد که
: من از اولم حدس میزدم

شوخی باشه، ولی ایسو رسماً میخواست جمع کنه بیاد.
جفت شون خندیدن و آی سو گفت : شانس اوردم سینان جلومو گرفت با
این

وضعیت، وگرنه جمع می کردم میومدم جلو در خونه تون، اما سینان گفت
حالا

الکی میریم اونام رفتن اتریش خونه کسی نیست اصلاً.
آیهان خندید و گفت : دنیزم هنوز خوابه دیشب تا صبح کنار دریا داشت
میرقصید.

نگاهی به منه مات و مبهوت انداخت و چشمکی زد.
آی سو گفت : ای جانم فداش بشم من... خیلی خيله خوب ما ديگه مزاحم
نمیشیم،

برو پیش خانمت تا اولین کسی که میبینه بعد بیدار شون تو باشی.
سینان تاکید کرد : البته با یه صبحانه دیش برو پیشوازش داداش... کار
ساز تره.

آیهان خندید و گفت : مرسی تجربیاتتو در اختیارم میداری داداش.
سینان خواهش می کنی گفت و خندید.
آیهان خداحافظی کرد و بعدش از جاش بلند شد و به سمت من اومد.
هنوز انگار خواب بودم.

باورم نمیشد نقشه ام نقش بر اب شده بود.

درست مقابلم دست به سینه ایستاد.یه قدم عقب رفتم که خوردم تو دیوار
پشت سرم.

آب دهنمو پر سرو صدا قورت دادم که گفت : هنوز نفهمیدی هیچ راه
فراری از

دست من نداری؟

دستشو به سمتم دراز کرد که هینی کشیدم و با ترس چشمامو بستم.
اما در کمال تعجب دستش با مکثی نوازش وار روی گونه تا چونه ام
امتداد پیدا
کرد.

-درسته، باید همین طور بترسی...درست مثل فرشته مرگت باید از من
بترسی.

چشمامو باز کردم.

چراا؟

چی از جونم میخوای آیهان؟

مگه من چی کار کردم.

-تو نه...اما اطرافیان خیلی کارا کردن.

زیر دستش زدم : کدوم اطرافیان ...مدام میگی اطرافیان، نکنه جرأت

نداری اسم

شونو به زبون بیاری.

رنگ نگاهش عوض شد.دوباره آیهان خشمگینی شد که من ازش می

ترسیدم.

روی سینه ام کوفت و گفت : اگه نمیگم واسه آخرین حسیه که نسبت
بهت تو دلم
هست.

اونم چیزی نیست جر ترحم.

پوزخندی زد : تو رسم توهم زدی آیهان...اون که وضعیتش ترحم
برانگیزه تویی

و اون مغز معیوبت که اصلا باهاش تعادل نداری.

قبلا هم بهت گفتم بهتره خودتو به یه روانشناس حاذق نشون بدی.

با خشم نگاهم کرد و گفت : هنوز کارای دیشبتو یادم نرفته، بهتره زبون به
دهن

بگیری تا به فکر تلافی نیفتادم.

نگاه چپ چپی حواله اش کردم.

مگه کاری که دیشب باهام کرد تلافی نبود؟

ادمم انقدر لاشی؟

به سمت آشپزخونه رفت و گفت : بیا یه کوفتی درست کن بخوریم.

معدم سوراخ شد.

زیر لب " کارد بخوره به اون شکمت " ی گفتم و با دو رپشت سرش روونه

شدم : اصلا تو با چه حقی از زبون من با ای سو صحبت

کردی؟

من میخوامم بهش بگم اینجا چه بلا هایی که سرم نمیاری.

-واقعا چی تو اون مغز نخودیت فکر کردی که بی اجازه دست زدی به

گوشی

من...یادم باشه اینم از کله ات در بیارم، تا بی اجازه نری سر وقت گوشي دیگران.

-بی خود کردی گوشي منو شکوندی ، گوشي مو بده تا نرم سر وقت گوشي اشغالیت.

بی توجه بهم در یخچالو باز کرد و گفت : دلمه درست کن.

انگشت شستمو نشونش دادم که بازو شو تکیه داد رو در یخچالو گفت : خودت

داری کم می ریزی.

چشمی توی کاسه چرخوندم که گفت : یالا منتظرم.

در یخچالو بست و با پاکت شیر از آشپزخونه خارج شد

با نگاه دنبالش کردم که کانترو دور زد و رفت نشست پشت پیانوی گوشه سالن.قلوپی از شیر توی پاکت رو سر کشید و گذاشتش رو پیانو و مشغول نواختن شد.

با صدای آهنگ ریتم گرفتم و از اونجایی که خودمم حسابی گرسنه ام بود مشغول

درست کردن غذا شدم.

اما نه دلمه.

چیزی که خودم هوس کرده بودم.

اونم یه غذای اصیل ایرانی به اسم قرمه سبزی.

بعد از سرخ کردن سبزی ها قرمه رو بار گذاشتم و برنج خیسوندم.

این وسط نمی فهمیم چرا با عطر خوش سبزی حالت تهوع بهم دست
میده.

به زحمت داشتم بوشو تحمل می کردم.

اود رو روشن کردم و رفتم نشستم پشت میزه وسط اشپزخونه و دستمو
گذاشتم

روی دهانم.

چند لحظه ای همون طور نشستم و بعد از آروم شدنم مشغول پختن برنج
شدم.

کارم که تمام شد از اشپزخونه زدم بیرون. آیهان حالا مشغول تماشا کردن
فوتبال بود.

بازی بین تیم های بشیکتاش و آلانیا اسپور بود.

اونم که فن دو آتیشه بشیکتاش.

از اونجایی که خودم فنر باغچه ای بودم تو دلم دعا کردم بشیکتاش ۱۰ تا
بخوره.

نیشخندی زدم و به سمت اتاق خواب رفتم.

لباسامو عوض کردم و لباسای کثیف شدمو توی سبد رخت چرکا انداختم و
گذاشتم

کنار ماشینه تو حمام.

بعدش یکم عطر به خودم زدم و از اتاق خارج شدم.

وقتی برگشتم غذا حاضر شده بوده.

یه بشقاب واسش گذاشتم اون طرف میزو و برای خودم طرف دیگه میز

غذا

کشیدم.

بدون این که بهش خبر بدم واسه غذا خودم خوردم و بعد از این که سیر شدم

بشقابمو توی سینک گذاشتم.

سپس از آشپزخونه خارج شدم و حین رفتن به سمت اتاق خواب گفتم :
غذا

حاضره!وارد اتاق شدم و تازه یادم اومد حالا که گوشی ندارم یه لپ تاپ دارم که ممکنه

آیهان بهش آسیبی نرسونده باشه.

فوری رفتم سمت کمد و باکس رو در آوردم و گذاشتم وسط اتاق

خدا رو شکر همونجا بود و از دست آیهان جون سالم به در برده بود.

چهار زانو شدم و گذاشتمش رو پاهامو روشنش کردم.

متاسفانه وای فای خونه رمزش عوض شده بود و نمی تونستم به نت وصل شم.

یه بار دیگه تو دلم فحشی نثار آیهان موزی کردم و به جاش تصمیم گرفتم
فیلم و

سریالایی که قبلا ریخته بودم روش رو تماشا کنم.

فورا وارد آرشیو شدم و فیلم سینمایی ژاپنی ترس ناکی رو پلی کردم.

لب تاپو روی تخت گذاشتم و چراغو خاموش کردم.

لااقل این طور تا یه فرصت مناسب میشد بدون حضور آیهان وقت کشی

کرد.

جای آی سو خالی ، دلم حسابی واسش تنگ شده بود.
چی فکر می کردم چی شد!رو تخت لم دادم و پتو رو دور خودم مثل
سرمازده ها از ترس و هیجان دور تا
دور پیچیدم.

فیلم داشت به جاهای ترس ناکش می رسید که در یه هو باز شد و جیغم
هوا رفت.

با دیدن آیهان میون درگاه در هدفنامو از روی گوش برداشتم و نفس
عمیقی
کشیدم.

وارد اتاق شد و گفت : نمی دوسنستم انقد روت تأثیر داشتم که از سایه
امم

میترسی.

-هه

تمسخر آمیزی کردم و نگاهمو دوباره دادم صفحه لب تاپ که گفت : الکی
خودتو

درگیرش نکن وای فایو قطع کردم.

اهمیتو بهش ندادم و هدفن هامو روی گوشم گذاشتم و فیلمو دوباره پلی
کردم.

با فرو رفتن تشک کنارم حسش کردم اما نگاه به سمشت نچرخوندم.
سرشو کنار سرم آورد و نگاهی به صفحه مقابلم انداخت.

نفساش به گوشم می ریخت و مور مورم میشد.
لعنت بهش! با انگشت اشاره هدفنه روی گوشمو کنار زد و تو گوشم گفت :
خوب خودتو
سرگرم کردیا، انگار بهت بد نمیگذره!
زیر دستش زدم و چپ چپ نگاهش کردم.
گلویی صاف کردم و گفتم : من از فردا میخوام برگردم دانشگاه هرجایی
میخوای
گم و گور بشی قبلش کلیدو بذار رو میز واسم.
نفس شو از سینه بیرون فرستاد و از تخت رفت پایین و مشغول باز کردن
دگمه
های پیراهنش شد.
-درس مرس دیگه واسه تو تعطیله، بابد بشینی خونه و شوهر داری تو
کنی.
-بلههه؟
پیراهن شو در آورد و توی صورتم انداخت.
از روی سرم پردش داد کنار و گفتم : چه غلطا، تو کی باشی که واسه من
تعیین
و کلیف کنی؟
-یه نگاه به شناسنامه ات بنداز می فهمی.
شکلکی واسش در اوردم.
-آیهان خودتو بیشتر از این از چشمم نداز، توان داره این کارات، قول

میدم.اهمیت نداد و شلوارشم جلوی در حمام در آورد و رفت تو.
با حرص پلک روی هم فشردم.
یه و درو باز کرد و با چشمک گفت : اگه بخوای میتونی همراهیم کنی؟
بالشت روی تختو ستمش پرت کردم که فوری درو بست.
این مرد اصلا تعادل نداشت.
اصلا!

انگار بلا هایی که این مدت سرم آورده بودو فراموش کرده بود که حالا
واسم
شیطون شده بود، سادیسم روانی.

چند روزی به همین منوال گذاشت و منم ترجیح دادم سکوت پیشه کنم تا
این ماه
عسل فرضی تو چشم بقیه بگذره و فردا روزی با این ازدواج ماستکیم نشم
دست
مایه خنده این و اون.
آیهانم انگار داشت همین رویه رو پیش میگرفت چون کارو بار شرکتشو با
گوشی
راه می نداخت و هرکیم سوالی می پرسید می گفت فعلا ماه عسلیم و
فلان.
فقط من بیچاره بودم که از زندگیم افتاده بودم.دیگه داشتم تو تنهایی
خودم می پوسیدم.

واسه وقت تلف کردن کل لباسنو ریخته بودم رو تخت و هر کدومو با یکی ست

می کردم و با دربین از خودم شات میگرفتم تا بعدا بذارم تو اینستا. خسته از ژست های فیک و خنده های الکی جلوی دوربین بالاخره کنارش گذاشتم

و رفتم نشستم یه گوشه ای

یه ساعتی میشد که آیهان گم و گور شده بود.

دلم هوس بستنی توت فرنگی کرده بود اما این یه هفته تمام دار و ندار مونو

خورده بودیم و چیزی توی اشیزخونه نبود و کسی هم واسه خرید کردن از خونه

بیرون نمی رفت

یعنی من که زندونی بودم آیهانم که اصلا جزو آدمای محسوب نمیشد.

این مدت دلم همه چیز میخواست همه چیز انگار وسعت شکمم

فراجغرافیایی

شده بود.

حدس میزدم از بی فعالیتی هورمانم به هم ریخته باشه.

پوفی کشیدم که صدای در تو گوشم پیچید فوری از جام بلند شدم و به

همون سمت

رفتم.

آیهان با ظاهری به هم ریخته مثل تمام این مد وارد خونه شد. انگار مست

بود.

چشماش حسابی سرخ شده بود.

کیسه تو دست شو روی میز گذاشت و به سمتم اومد.

-به به عشقم میبینم که باز خوشکل کردی؟

دستشو روی صورتم کشید که خودم و عقب کشیدم.

تلو خورد سمتم.

معلوم بود حسابی مست کرده.

-من که اینجا نبودم پس واسه کی به خودت رسیدی؟

فوری نگاهی به این طرف و اون طرف و انداخت و فریاد زد : اون دیوثو

کجا

پنهون کردی بی ناموس.

سری به افسوس و اشش تکون دادم.

انگشتشو توی صورتم تکون داد و گفت : جفت تونو نابود می کنم.

زد روی شونه امو گفت : فهمیدی؟؟؟

جفت تونو...

دو باره فریاد زد : بیاا بیرون.بی اهمیت بهش چرخیدم به عقب تا برم تو

اتاقم، واقعا حالم داشت دیگه از

رفتارش به هم میخورد.

با چه جرأتی چنین حرفایی رو بهم میزد؟

خوبه هزار بار پیشش نشون داده بودم که جز اون کسی واسم مهم

نیست.

هر چند الان دیگه خودشم واسم مهم نبود.

لعنت به هرچی مرده.

قبل از این که قدم از قدم بردارم دستش دور بازوم حلقه شد و به سمت خودش منو کشید.

بدون معطلی یکی خوابوند زیر گوشم که حس کردم پرده گوشم کر شده. همه تون مثل همین، لعنت بهت دنیز تو هم از قماش مادرمی. شروع کردم به جیغ زدن که بد تر به اماج فحش و کتاش گرفت منو. رسما زیر دست و پاش افتاده بودم و داشتم جون میدادم. تنها تونستم دستامو روی سرم گارد بگیرم تا آسیبی به سر و صورتم وارد نشه. هنوز داشت میزد که به خاطر مشروبی که خورده بود شروع کرد به عق زدن و

رفت سمت سرویس

کل بدنم از درد تیر می کشید و حتی نای نفس کشیدنم نداشتم. سعی کردم تو جام بلند شم که تلو خوردم و آخم در اومد. با بغص و گریه لب زدم : دیگه آیهانی وجود نداره....آیهان تو زباله دونی دلم دفن شد.

با حق حق دستمو به در و دیوار گرفتم و سعی کردم از فرصت استفاده کنم. به سمت در خروج رفتم که به خاطر مستی یادش رفته بود قفل کنه. سرم حسابی گیج می رفت و نمی تونستم درست ببینم.

چند بار نزدیک بود پخش زمین بشم.
بالاخره از خونه بیرون زدم و وارد آسانسور شدم.
تو دلم زمرمه کردم : خدایا یعنی این کابوس تمام شد؟ یعنی من از دست
اون مرد خلاص شدم.
حالم حتی از فکر کردن به اون زندگی کذایی به هم می خورد.
غرق خوشحالی فرار از دست آیهان بودم که سرم وحشت ناک تیر کشید و
تعادلم
و از دست دادم و با صدای دینگ آسانسور پخش زمین شدم.
صدای نا فهمومی توی گوشم پیچید و دیگه چیزی متوجه نشدم و به
خواب عمیقی
فرو رفتم.

-آقای دکتر شاهین اولماز به بخش آی سی یو لطفا....آقای دکتر شاهین
اولماز به
بخش آی سی یو لطفا....
با صدای پیچ شدن دکتری توی گوشم متوجه شدم که توی
بیمارستانم.چشمامو باز کردم و نگاه لرزونمو اطراف چرخوندم که چشمم
خورد به پرستار
خوش بر ک رویی بالای سرم که داشت توی سرومم چیزی تزریق می کرد.
بدون هیچ نایی تنها نگاهش می کردم که متوجه شد به هوش اومدم.
لبخندی بهم زد و گفت : سلام ، بیدار شدی عزیزم...الان به دکترت خبر

میدم.

قبل این که بره فوری ماسک اکسیژن رو از روی صورتم کنار زدم و با صدایی

که گویی از ته چاه بیرون می اومد لب زدم:
ببخشید!؟

ایستادو به سمتم چرخید : جانم، به چیزی احتیاج داری؟
به آرومی سری به طرفین تکون دادم.
-من...چه....چه جوری اومدم اینجا!؟

لبخندی زد و گفت : توی اسانسور ساختمونی که زندگی می کنی همسایه
ات

پیدات کرده بود، آورده رسوندت اینجا...الانم بیرونه، رفته به همسرت زنگ
بزنه.

با ترس نگاهش کردم.نه نباید به آیهان زنگ میزد، من تازه از شرش
خلاص شده بودم.

باید هر چه زود تر قبل از اومدنش می رفتم ، یا باید لااقل شخصا به ای
سو زنگ

میزدم تا با شنیدن صدای نزارم بفهمه راست گفته بودم و آیهان منو به
بردگی

خودش گرفته و رفتارای سابقشو از سر گرفته.

لب باز کردم که بگم جلوی اون طرفی که منو پیدا کرده بگیره و نذاره با
آیهان

تماس بگیره که گفت : بگیر استراحت کن تا شوهرت بیاد عزیزم، بهت آرام بخش

تزیق کردم چند ثانیه دیگه خوابی خیالت راحت باشه.
با حرفی که زد دود از سرم بلند شد.

اشک توی چشمم جمع شد و سری به طرفین تکون دادم.
-لطفا...لطفا بگو...زنگ نزنه.

تمام جونم رو ریختم تو صدام تا بریده بریده حرفمو بزنی و مانع بشم از اومدن

آیهان به بیمارستان.

اما تا به خودم پیام انرژی تحلیل رفت و کم کم دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم و

چیزی متوجه نشدم.

***-منو ببخش دنیزم، منو ببخش...دوباره شدم همون آیهان عوضی
سابق که عشقشو

عذاب میداد و از درون خودشو نابود می کنه.

چه کنم که اصلا دست من نیست.

همه اینا از گذشته لعنتی جفت مون نشئت میگیره که انگار قرار نیست دست از

سرمون برداره.

منو ببخش و بذار دوباره یه نفس راحت بکشم.

تو رو خدا بیدار شو عشقم بیدار شو...

بیدارشو که اگه نشی آیهانم با تو از بین میره.
لعت به من لعنت.

دستی روی پیشونیم نوازش شد که سوزشی توی بدنم پیچید اما سعی
کردم به روی

خودم نیارم تا متوجه بیدار شدنم نشه.

دستم دو باره تو دستش گرفت و میون پنجه های داغش فشرد.
طاقت نیاوردم و پلکامو باز کردمبا دیدن ظاهر به هم ریخته اش پوزخندی
روی لبام نقش بست.

کافی بود تمام بازی هایی که سرم در آورده بود.
دیگه حناش واسم رنگی نداشت.

حتی اگه الان در اضای کاری که با من کرده بود زنده زنده خودشم آتیش
میزد

جلوی چشمم ککم نمی گزید.

با نفرت دستمو از میون دستاش بیرون کشیدم و زدم زیر دستش تا بکشه
عقب.

با چشم های نا باور لب زد : بیدار شدی ؟

سعی کردم بی اهمیت بهش نیم خیز بشم که خواست مانع بشه که
دوباره زدم رید

دستش.

گلویی صاف کردم و سعی کردم آخی که از درد تا نک زبونم اومده بودو
توی

گلو خفه کنم.

-با چه رویی اومدی اینجا و بالای سرم تئاتر بازی می کنی؟؟؟
گمشو نمیخوام ببینمت!!...سکوتی شد که بالاخره گفت : منو
بیخش...مست بودم اصلا حالیم نبود چه غلطی
می کنم.

پوزخند صدا داری زدم.

-هه...دفعات قبلشم مست بودی؟

شب عروسی مون چی؟

اون موقعه هم مست بودی؟؟؟

سرشو پایین انداخت و قیافه گربه شرک به خودش گرفت که اهمیت
ندادم و با

غیض رو گرفتم.

برو تا همینجا پلیسو خبردار نکردم تو چا ادم آشغال و نا متعادلی هستی.
نفشی از سینه بیرون فرستاد که بی شباهت به آه نبود.

-باشه...هر طور که تو بخوای اما... صبر کن تا دکترت بیاد و وضعیتتو
روشن

کنه واسم.

اصلا طاقت ندارم ازت بی اطلاع بمونم که...

میون کلامش اومدم.-اگه طاقت نداشتی به این حال و روزم درم نمی
آوردی...گم شو.

-حق داری...

هرچی بگی حق داری اما ...کاش می دونستی چی تو دل من میگذره،
کاش می

دونستی چی به این حال و روز در آورده منو که تا اینجا پیش رفتم.
ظاهر سردمو که هم رنگ احساس درونم بود حفظ کردم و به همون
خشکی گفتم:

خب بهتره حرفاتو ببری پیش یه روانشناس درست حسابی تا درمانت
کنه، چون

من دیگه گوش شنوات نیستم آیهان...

دیگه نمیخوام چشمم به چشمت بیفته ...چون حالم ازت به هم میخوره،
ازت

بیدارم.

واسم مثل عذاب الهیه دیدنت.

از نا چارا با افسوس از جاش بلند شد که در همین هنگام در اتاق هم باز
شد و

دکتر دست در جیب و پرستار هم چارت به دست وارد اتاقم شدن.

جفت شون لبخندی زدن و سری تکون دادن و بع سمت تخت اومدن...
آیهان عقب کشید و گوشه ای ایستاد که دکتر جای اونو بالای سرم گرفت
و دست

به سمت پرستار دراز کرد و چارت حاوی علائم پزشکی مو ازش گرفت و
حین

چک کردنش گفت: هنوزم درد داری دخترم؟

نیم نگاهی به آیهان انداختم که با دقت چشمش به ما بود. با چپ چپ
نگاهمو ازش گرفتم و رو به دکتر لب زدم : نه بهترم.
یه چیزایی توی چارت دستش نوشت و همزمان گفت : آسیب جزئی فقط
کوفتگی
داره اما شکر خدا به استخون هات آسیبی نرسیده ، سیتی اسکن و ام ار
ایتم چیز
خاصی نشون نمیده فقط آزمایش خونت یه چیزایی بهمون گفته که....
سکوتی کرد.
نگران نگاهش کردم.
چارتو سپرد دست پرستارو با لبخند گفت : بهتون تبریک میگم....۳ هفته
است که
بار داری...فعلا توی ماه اول بارداری به سر میبری و ممکنه کمی حالت
تهوع و
خواب و کسالت داشته باشی که عادیه اونم به خاطر هورمانت هست که
کم کم
نرمال میشه ، واست چندتام قرص مینویسم که به جنین آسیبی نمیرسونه
و
مخصوص این دوره، درضمن از اینجا باید ارجاع بشی به یه پزشک زن
تا
ازت سنو بگیری و از وضعیت جنین توی رحمت اطلاعات کافی رو بهت
بده

اما با توجه به آزمایشات ما که اوضاعش خوب بوده.

انگار بهم صاعقه برخورد کرده باشه.

گیج و نا باور نگاهش می کردم.

تنها تونستم لب بزنم : جن...جنین؟ سری تگون داد که این بار آیهان با

صدایی مبهوت گفت : جنین چیه...جنین

منظورتون اینه که....

دکتر لبخندی بهش زد و گفت : بله...درست شنیدید خانم تون

بارداره....

با تردید نگاهی بین مون انداخت و گفت : خوشحال نشدید نکنه....

سکوتی کرد که نگاه منو آیهان به هم گره خورد.

نمی تونستم چیزی از نگاه هم دیگه متوجه بشیم.

با صدای با اجازه دکتر بالاخره نگاه از هم گرفتیم و با نگاهمون بدرقه اش

کردیم.

پرستار اما از جاش تگون نخورد و گفت:

خب خانم تورکای ، اگه حالتون بهتر هست اقایون پلیسو راه نمایی کنم

داخل...خیلی وقته منتظر هستند شما به هوش بیاید.

گیج نگاهش کردم : پلیس....پلیس برای چی؟

در اتاقو باز کرد و گفت : برای این که سوالاشون رو راجع به این که چرا تو

این

حال پیداتون کردن ازتون بیپرسن و مسببش رو به سزای عملش

برسونند.آب دهنمو پر سرو صدا قورت دادم.

مسببشو....

چشمام برق زد.

توی دلم خدا رو شکر کردم.

نگاهم به ایهان افتاد.

نفس عمیقی کشید و گفتم : لازم نیست باهاشون حرف بزنی خودم همه

چیزو

بهشون میگم...تو استراحت کن.

پرستار نگاهی بین مون رد و بدل کرد و سپس از اتاق خارج شد.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم : منظورت اینه میخوای همه چیزو به نفع

خودت

ماست مالی کنی؟

نکنه میخوای خوزعبلات دیشبتو پیش شون بازگو کنی و بگی مچ منو با

کسی

گرفتی؟؟

کلافه دستی توی موهاش کشید : بسه...داغونم نکن...

خودم میدونم چه گویی خوردم....مجازاتمم به جون میخرم.

به سمت در رفت که گفتم : لازم نکرده...

نکنه حرفای دکترو نشنیدی؟گفت که...

نفس عمیقی کشیدم و سرم و پایین انداختم.

هنوز باورم نمیشد و توی شک بود.

اما با این وجود به زبون آوردم و گفتم : گفت که من باردارم....نمی

خوام....نمیخوام بچه ام پدرش یه مجرم شناخته بشه که مادرشو شکنجه می کرد.

سرشو به سمتم چرخوند و نگاهم کرد اول تو چشمام و سپس با مکت نگاهشو از

چشام گرفت و به شکمم انداخت.

چشمام برقی زد که حس کردم برق اشکه.

دستی توی موهایش کشید : واسه همینم میگم باید مجازاتشم...من کسی ام که به

خانواده خودم آسیب رسوندم....اگه ...اگه دیشب به اونم...آسب می رسید.

نفسشو هوف کرد.

انگار نمی تونست راحت حرف بزنه.

با نفرت گفتم : حالا نمیخواد ادای مردای خانواده دوستو دراری چون اصلا بهت

نمیاد....فقط برو بیرون و به اونا بگو بیان تو....چون اصلا نمیخوام بیشتر از این

تحملت کنم.

بی حرفی کاری که ازش خواسته بودم و انجام داد.در که پشت سرش بسته شد نفس راحتی کشیدم.

سرمو آروم خم کردم و به شکمم خیره شدم.

دستمو که سرمم بهش وصل بود روی شکمم گذاشتم و نوازشش کردم.

زیر لب زمزمه کردم : چه ورود غیر منتظره ای عزیزم.
در دوباره به صدا در اومد که بیا تویی گفتم.
دوتا مأمور پلیس با لباس فورم آبی کاربونی " لباس مأمورای پلیس ترکیه "
وارد
اتاق شدن.

لبخندی به روم زدن و راجع به دیشب ازم سوال پرسیدن که هزار و یکی
بهانه
مختلف آوردم و سعی کردم دست به سرشون کنم هرچند هیچ کدومو باور
نمی

کردن و مشکوک نگاهم می کردن اما در آخر چون از کسی شکایتی
نداشتم تنها با

گفتن این که " خانم ترکای امیدوارم کسی که دارید ازش محافظت می
کنید و به

این حال و روز انداختتون ارزش رو داشته باشه و دیگه این بلا رو سرتون
نیاره "

این حرفش باعث شد حسابی توی فکر فرو برم.
برام آرزوی سلامتی کردن و سپس با یه خداحافظی خوشحالم کردن. پوفی
کشیدم و سرمو به تخت تکیه دادم.

دو روزی توی بیمارستان بستری بودم که بالاخره ترخیصم کردن.
این چند روز آیهان یه ساعت ترکم نکرد و پشت در اتاقم کشیک میدادم

اما باهاش

حسابی سرو سنگین بودم و هیچ جوره نمی تونستم اتفاقات تلخ این

مدت اخيرو از

خاطرم پاک کنم.

تو این دو روز فقط به آینده این رابطه و بچه ای که توی شکمم بود فکر

می

کردم.

که اصلا اون توی دنیای منو آیهان جایی داره؟

یا اصلا می تونه جایی داشته باشه؟؟؟

از اونجایی که هیچ جوره دلم با آیهان صاف نمیشد و نمیخواستم مثل

دفعه های

قبل ببخشمش تا کاراشو تکرار کنه و یه احمق در مقابلش احساسم بهش

جلوه کنم

به جدایی کامل ازش فکر کردم پس با این وجود من نمی تونستم حضور

این بچه

رو تو زندگیم قبول کنم چون قطعاً زندگیش با وجود پدر و مادری مثل ما

خراب

میشد.

فکر این که به دنیاش بیارم و جدایی من از آیهان چه تأثیری ممکن بود

روش

بذاره عذابم میداد.و یا فکر کردن به این که پدر کارت قرمزی ای مثل

آیهان داشته باشه که یه بار
مثل برفه و یه بار مثل آتش.

بهترین کار این بود که به دنیاش نمی اوردم تا زندگی سختی نداشته
باشه.

پس تصمیم رو گرفته بودم تا با آیهانم در میون بذارم.
به محض توقف ماشین آیهان جلوی ساختمون پیاده شدم و بدون این که
منتظرش

بمونم با همون پای لنگون وارد آسانسور شدم و راه خونه رو در پیش
گرفتم.

کمرمو به بندنه سرد و فلزی آسانسور تکیه دادم که صدای قدم های تند
تند شو
شنیدم.

وارد آسانسور شد چشمامو بستم و سرمو به عقب تکیه دادم.
صدای دینگ آسانسور اومد و بعد عصبی گفتم : چرا منتظرم وای
نستادی؟

با این اوضاع... صبر می کردی کمکت کنم!
پوزخند صدا داری زدم که صداش تو فضای آسانسور پخش شد.
نیش دار گفتم : من به کمک کسی که به این حال و روز انداختم نیازی
ندارم.

پوف کلافه ای کشید کاملاً مشخص بود رو مخشم. خب به یه
ورم...مرتکیه!

با صدای زنگ آسانسور چشمامو باز کردم و بیرون رفتم.

درو باز کردم و قدم توی فضای خونه گذاشتم.

خاطرات اون روزم واسم تدایی شد.

تردید داشتم پامو داخل بذارم یا نه.

دستش پشت کمر نشست که : معطل چی هستی؟

از گوشه چشم با خشم نگاهش کردم که متوجه شد و دست شو از پشتم برداشت و

اون دستشو که کلید خونه توش بود به نشونه تسلیم بالا گرفت.

چپ چپی حواله اش کردم و وارد شدم.

تو دلم دلداری دادم خودمو : به هر حال مدت زیادی اینجا نمی

مونی...فقط انقدری

که وسایلتو جمع کنی.

درو پشت سرش بست و کلیدو روی جا کفشی گذاشت و گفت : برو

استراحت کن

چیزی نیاز داشتی...

با صدای کوبش در اتاق خواب روش جمله شو نا دیده گفتم.نگاهمو دور تا

دور اتاق چرخوندم.

چقد نقشه داشتم برای این زندگی...وقتی آیهان بهم پیشنهاد ازدواج داد

فکر می

کردم خوش بخت ترین دختر روی زمینم اما الان؟

کاش اصلا به پیشنهاد ازدواجش جواب مثبت نمیدادم.

کاش همون طور پیش می رفتیم.
نه نه... شاید بهتر شد که روی واقعی خودشو نشون داد.
بغضمو پس زدم.
ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است دختر!
لباسامو در اوروم و وارد حمام شدم.
آب گرمو توی وان باز کردم و رفتم نشستم توش.
باید یکم ریلکس می کردم.
دستی روی بازو هم کشیدم که چشمم به کبودی وحشت ناک روش
خورد. تازه متوجه وسعت فاجعه شدم.
روی پهو هامم حسابی کبود و سرخ بود.
اشک توی چشم جمع شد.
دلم حسابی گرفته بود.
چی فکر می کردم چی شد.
از حمام که زدم بیرون حوله رو دور سرم پیچیدم و ساکمو از توی کمد در
آوردم.
یکی یکی کل لباسامو که روی تخت ردیف کرده بودم تا می کردم و جا
میدادم
توش ماشالله کم نبودن.
مجبور شدم چمدونم از زیر تخت درارم و بقیه اشم توی اون جا بدم، چون
عمرا
دیگه بخواستم وارد این خونه بشم.

روازم آرایشی هامم از روی میز ریختم تو یه ساک کوچیک تر گذاشتم تو
چمدون

رو لباسام.

بعدم لب تاپ و بقیه چیزا وقتی کامل جمع شدن دست به کمر سر جام
ایستادم و

حوله رو از دور سرم باز کردم و انداختم یه گوشه. موهامو جلوی میز آرایش
سشوار کردم و بالای سرم جمع کردم، چون اصلا
حوصله نداشتم

با با دیدن کبودی زیر چونه و گردنم پشیمون شدم و دوباره باز شون کردم
و

ریختم دورم

اصلا نمیخواستم کسی این وضعیتمو ببینه و دلش به حالم بسوزه.

با جا دوی لوازم آرایشی یکمی از زخم و زیلی های صورتمو پوشوندم و
لباسای

مناسبی پوشیدم و ساک و چمدونمو برداشتم و به سختی از اتاق بیرون
زدم.

آیهان با سگاری گوشه لب توی سالن کلافه قدم می زد که متوجه من شد
و ابرو

هاش توی هم فرک رفت.

-خیر باشه؟

کجا به سلامتی؟

نفس عمیقی کشیدم و مسایلمو گوشه ای رها کردم ک به سمتش قدم برداشتم.

با دست به راحتی ها اشاره زدم و گفتم : بشین، میخوام باهات حرف بزنم.

پوفی کشید و خم شد و سر سرخ سیگارشو توی جا سیگاری روی عسلی له کرد. منم نشستم روی کاناپه و اونم مقابلم جای گرفت.

با سکوت نگاهش کردم که لب زد : خب؟

زبونی روی لبم کشیدم و موهامو پشت گوش زدم.

نمی دونستم چه طور حرفامو بهش بزنم که بُل نگیره.

-بین آیهان من این چند روز خیلی به آینده مون فکر کردم.

منو تو...منو تو دیگه جایی تو زندگی هم نداریم.

خودتم خوب میدونی کی به این نقطه ما رو رسونده.

پوزخندی زد : اره خوب میدونم.

ابرو توی هم فرو بردم.

-به نظر طلب کار می رسی؟

تا اونجایی که میدونم من هیچ کار اشتباهی در توی این رابطه انجام

ندادم...هزار

بار هم بهت گفتم که اگه مشکلی هست بگو اما تو راه دیگه ای پیش

گرفتی الانم

اگه میدونی من گناه کارم اوکی....میخوام اینو بهت بگم که دیگه مایی

ونود نداره

من دارم از اینجا میرم تو هم بهتره بیخودی جلومو نگیری چون هنوز واسه شکایت کردن ازت دیر نشده.

ریلکس کمرشو به پشتی راحتی تکیه داد : منو از چی می ترسونی دنیز؟
پلک روی هم فشردم.

-فکر نمی کنی بلا هایی که سرم آوردی کافی باشه؟

با ارامش گفت : نه....من هنوز باهات کار دارم.

با خشم نگاهش کردم : اها پس اون موش شدنت تو بیمارستان همه اش
گوه اضافه

بود.

چیزی نگفت.

دلم به حال ساده لوحی خودم سوخت.

تف بهت ایهان، نه اصلا تف به تو دل تو دنیز.

-تو حامله ای...اگه یادت باشه بچه منو هم حامله ای...هیچ قبرستونی
نمیذارم

بری...

شونه ای بالا انداختم : این بچه به دنیا نیامد.ابروهاشو با تمسخر بالا

انداخت : جانم؟

نشنیدم چی گفتی!

دستامو روی سینه حلقه کردم و خیلی ریلکس گفتم:

این بچه به دنیا نیامد ایهان، الکی دلتو صابون نزن...نمیذارم بچه ای که
از خون

توئه تو دامنم بیفته چون ازت متنفرم، هرچند به نفع خود بچه ام هست ،
واسش

بهتره پدر نا متعادل و سادیسمی ای مثل تو نداشته باشه.
چشماش هر لحظه داشت سرخ تر و سرخ تر میشد که ادامه دادم.
-بهتره عاقل باشی و آینده یکی دیگه رو هم به گوه نکشی!
-همه تون مثل همید.

نشنیدم چی گفت : چی؟

فریاد زد : همه تون مثل همید تو هم مثل اون زنیکه ای...
با ترس پلکامو روی هم فشردم و منم جیغ زدم : من مثل مادر اشغال تو
نیستم

آیهان بهتره خفه بشی و دست از سر من برداری
به سمتم هجوم آورد و گردنمو توی پنجه اش گرفت.داشت خفه ام می
کرد.

انگار چیزی حالیش نبود.

دستامو روی پنجه هاش گذاشتم و ناخن های تیزمو تو دستش فرو کردم
اما بی
فایده بود.

انگار قرار نبود رهام نکنه.

-تو هم مثل اون زنیکه ای....همه اتون از یه قماشید.
فکر اینو که بتونی از دست من خلاص بشی با خودت به گور میبری....
تنها تونستم لب بزnm : و....ولم کن.

با نفرت به عقب هولم داد تا تونستم از فرصت استفاده کردم و اکسیژن
به ریه هام
کشیدم.

به سرفه افتادم و دستمو روی سینه ام گذاشتم.
به محض این که نفسم برگشت لب زدم : کور خوندی اگه فکر کردی من
تسلیم تو
میشم آیهان....

موندن من اینجا اصلا به نفعت نیست
شده خودمو می کشم و خونمو میندازم گردنت.
بعد از زدن این حرف از جام بلند شدم و گفتم : نمیتونی که تا ابد منو از
دست

دوستان پنهون کنی؟ یا شایدم می ترسی کاراتو گذارش پلیس بدن؟
به عقب چرخیدم و لب زدم : میخوام ببینم شون دلم واسه شون تنگ
شده.

سپس به سمت اتاقم رفتم و توش پناه گرفتم.
درو که بستم انگار کل خونه آوار شد روم.
سر خوردم یه گوشه و دستمو روی دهنم گذاشتم و زار زدم.
نمی دونستم چند ساعت یا چند شب و روز گذشته بود اما میدونستم
ساعت هاست

همون گوشه کز کردم و از جام تکون نخورده بودم و این باعث شده بود
کل تنم

درد بگيره و خشک بشه.

بالاخره با قار و قور شکم تسلیم شدم و از جام پا شدم.
نباید خودمو اون طور با گرسنگی مجازات میکردم تا آیهان به اهداف
پلیدش
برسه.

در اتاقو باز کردم و وارد سالن شدم که با تاریکی محض و سکوتش رو به
رو
شدم.

گلویی صاف کردم که صدایی جز صدای خودم به گوشم نرسید. گلومم که
حسابی به خاطر ضرب شست اون آیهان ظالم درد می کرد.
وارد اشپزخونه شدم و در یخچالو باز کردم.
حسابی پر و پیمونش کرده بود.

پوزخندی زدم و پاکت شیرو در اوردم و کمی ازش گرم کردم و با شکر
مخلوط
کردم و خوردم.

شاید این طور کمی گلو دردم آروم میگرفت.
فکری به سرم زده بود.

باید هر چه زود تر از شر اون بچه خلاص میشدم تا دیر نشده بود.
فوری لیوان شیرو روی کانتیر گذاشتم و روی نک پا بلند شدم تا سبد دارو
ها رو
از روی یخچال بردارم.

به زحمت با انگشت با انگشت وسطم سبد حصیری رو به سمت خودم کشیدم و

بعد درش آوردم.

با دیدن محتوای خالیش بادم خالی شد. تمام قرص و دارو هایی که توش بود غیب شده بودن.

حدس این که کار چه کسی می تونست باشه اصلا واسم سخت نبود.

پوفی کشیدم و سبد رو به گوشه ای پرت دادم و جیغ پر حرصی کشیدم. در سالن در همین هنگام باز شد و چراغ روشن.

آیهان سویچ شو روی عسلی شوت کرد و کنجاکاو نگاهم کرد.

به روی خودم نیاوردم و دست دراز کردم و دوباره لیوان شیرمو برداشتم و جرعه جرعه سر کشیدم.

اومد داخل اشپزخونه ولی حتی نیم نگاهی هم سمتش ننداختم.

اما داشتم سنگینی نگاه شو روی خودم حس می کردم.

مقابلم ایستاد و خواه ناخواه توی دیدم قرار نگرفت چشمش به سبد دارو ها افتاد و

پوزخندی زد.

-شگرد همیشگی زنا...پس درست به عqlم رسیده بود. لیوانو محکم روی

اپن کوبیدم : حالا فکر کن من این بچه رو به دنیا میارم آیهان.

-این بچه رو برای من به دنیا میاری دنیز...بعدش هر قبرستونی خواستی

بری

برو...جلوتو نمیگرم.

ضمنن به ای سو سینان گفتم ۳ هفته دیر تر برمیگردیم.
تو این مدت خودتو جمع و جور کن تا اونارم نگران نکنی.
پوزخندی زدم : چیه نمیخواستی شاهکارتو رو سر و صورتم ببینن عقب
انداختی

تا ترمیم شه زخممام.
پوفی کشید و در یخچالو باز کرد : هر طور میخوای خیال کن پیش
خودت.

نگاهشو توی یخچال چرخوند و گفت : چیزی خوردی؟
دیگه خودت تنها نیستی که اون رژیمای در پیتو بخوای از سر بگیری باید
به اون

بچه تو شکمم فکر کنی.
داشت با حرفاش رو مخم می رفت.
-اون بچه فوقش زنده باشه یه هفته.
در یخچالو محکم کوبید.
تو جام پریدم.تو این مدت کم دست روم بلند نکرده بود که حالا با هر
واکنشش عکس العمل
نشون ندَم.

متوجه شد و دستی توی موهاش کشید.
-برو استراحت کن.
-دلم نمیخواد.
-لجبازی نکن دنیز.

اهمیتی به حرفش ندادم و باقی مونده لیوانمو یه جا سر کشیدم.
-اوکی میرم استراحت کنم، اما حق نداری پاتو توی اون اتاق بذاری
نمیخوام
ببینمت.

فوری از اشپزخونه خارج شدم و رفتم تو اتاق و روی تخت دراز کشیدم.
رو به در بسته شکلک در آوردم که یه هو در باز شد.
همون طور ادایی که در آوردم رو صورتم ماسید که آیهان پُکر نگاهم کرد: با
خودت درگیری ها.

آب دهنمو قورت دادم و دستی توی موهام کشیدم
-مگه نگفتم نمیخوام پاتو تو این اتاق بذاری؟ بی اهمیت کامل اومد داخل
و به سمت کمد رفتم و یه پتو واسه خودش در آورد
وبعد به سمت تخت اومد و بالشت شو برداشت و زد زیر بغل.
-اومدم اینا رو ببرم.

به عقب چرخید و در اتاقو باز کرد : تنهات میذارم.
در پشت سرش بسته شد و نفس راحتی کشیدم.
اصلا حوصله کل کل دوباره باهاشو نداشتم.
کمرمو به تاج تخت تکیه دادم.
دستم رو شکمم گذاشتم.
باورم نمیشد که من جنینی رو توی بطنم دارم.
واقعا فکر کردن بهش تمام احساساتم رو زیر و رو می کرد.
یعنی بهترین کار این بود که از شرش خلاص میشدم؟

بچه ای که از خون من بود؟
لعنتی، حس می کردم احساسات مادرانم داره میزنه بالا.
اما من نمیخواستم چند سال دیگه با احساس پشیمونی و عذاب وجدان
زندگی کنم
وقتی که به گذشته فکر می کردم.
این چیزی بود که باعث ازارم میشد. من داشتم به جای کس دیگه ای هم
تصمیم می گرفتم.
اگه تسلیم میشدم و به دنیاش می اوردم موصف میشدم که یه مادر تنها
باشم و از
پس زندگی هر دومون بر بیام.
حتی اگر از ایهان جدا میشدم مجبور بودم به واسطه این بچه بازم باهاش
بر خور
داشته باشم.
حتی تا آخر عمرم.
شاید حتی نمی تونستم که یه بار دیگه وارد رابطه ای بشم.
با همه این مشکلاتی که ممکن بود بعد از به دنیا آوردنش داشته باشم
بازم حس
انسانیت باعث میشد با فکر به از بین بردنش قلبم مچاله بشه و توی
افکارم مادری
باشم که فرزند خودشو روونه فاضلاب کرده.
گریه ام گرفته بود.

کاش هیچ وقت به این مرحله از زندگیم نمی رسیدم.
کاش مثل همه زنا یه رابطه فارغ از تنش داشتم و عاشقانه با همسر
منتظر به

دنیا اومدن ثمره عشق مون می بودیم.
به این فکر کردم که اگر این اتفاقات نمی افتاد باز من فکر از بین بردن
این بچه
به ذهنم می رسید؟

نه نه.... من همچین آدمی نبودم حتی الانم که به فکر از بین بردنشم فقط
به خاطر خودشه.

چون با پدر و مادری مثل منو آیهان یکی میشد مثل پدرش.
که هیچ تعادلی رو رفتارش نداره.

با چشم های گریون تو خودم مچاله شدم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.
با سوزش گلوم و حالت تهوع وحشت ناکی از خواب بیدار شدم یه راست
راه

سرویس بهداشتی رو در پیش گرفتم
می دونستم که این حالت تهوع صبح گاهی به چی مربوطه.
بعد از پشت و رو شدن معده ام ابی به دهنم زدم و از سرویس بهداشتی
خارج شدم

و سپس از اتاق خواب تا چیزی توی معده وا مونده ام بریزم که بیشتر از
این
سوز نزنه.

وقتی وارد سالن شدم چشمم خورد به ایهان که رو راحتی خوابیده بود و ساعدش

روی پیشونیش بود.

سپس چشمم خورد به گوشیش که کنار گوشش بود.

رو نک پا یواش یواش به سمت گوشیش رفتم. ساعت 10 صبح بود.

حدس میزدم حسابی توی عمق خوابش فرو رفته.

گوشی شو برداشتم و فوری دوباره برگشتم تو اتاق خواب.

دکمه پاور گوشی شو فشردم که با پسورد رو به رو شدم.

توی دلم دعا کردم که پسورد شو بعد از ماجرای اون دفعه عوض نکرده بوده

باشه که خدا رو شکر عوض نکرده بود.

فوری روی برنامه تلگرام زدم که با صفحه پسورد رو به رو شدم.

باورم نمیشد لعنتی رو تلگرامش رمز گذاشته بود.

پوفی کشیدم و جاش رفتم تو پیاماش و دنبال شماره ای سو گشتم که چشمم خورد

رو پیام آخرش از صفحه وکیلش

"لطفا کار اشتباهی نکن ایهان"

کنجکاو وارد صفحه پیاماش شدم و یکی یکی از پایین خوندم و رفتم بالا.

"آره تحقیق کردم دقیقا توی همون زمان ترکیه تحصیل می کرده." رفتم

پیام بالا تر " تو که میدونی دخترشه چرا میخوای باهاش ازدواج

کنی... زندگی جفت تون داغون میشه"

"آیهان اگه تو فکر انتقامی این کارو نکن"
و جواب آیهان " باید دخترش تقاص اون همه سال عذابی که من
کشیدمو بده"
"باید با دیدن اوضاع دخترش از خدا تقاضای مرگ کنه.... باید اون روز
اونم
می مرد همراه مادرم....اما خودشو نجات داده، عیبی نداره کاری می کنم
با خبر
شکنجه دخترش هر روز بمیره"
با هر کلمه که میخوندم زنگ خطری توی سرم به صدا در می اومد.
رفتم بالا تر
وکیل " تحقیق کردم آیهان تمام مدارکی که پدرت طی اون سالا جمع کرده
بودو
تمام عکس ها رو فریدالدین همون....معشوقه مادرته!!"
"مثل این که اون روز خودشو نجات داده و برگشته ایران ولی خب
مادرت....اون نتونسته"
حس کردم زمین زیر پام خالی شده.
گوشی از دستم افتاد.
گوشام شروع به زنگ زدن کرده بود.سرمو به طرفین تکون دادم و دیوانه
وار زمزمه کردم.
-نه، نه این دروغه...نه...پدر من نه...بابای من نه....
نمی تونستم باور کنم.

اشتباه شده بود اشتباه شده بود.

شک وارد شده بهم انقد زیاد بود که جیغی زدم و فریاد زدم : نهههههه
دروغه.

در اتاق به ضرب باز شد و آیهان با سر و رویی به هم ریخته وارد شد و
ترسیده

لب زد : چی شده؟؟

با چشم های گریون و ملتمس لب زدم : دروغه!
قدمی به سمتم برداشت.

چی دروغه؟

سرم گیج رفت.

انگار دنیا داشت دور سرم می چرخید.

چشمش به گوشیش مقابل پاهام افتاد.

قدمی دیگه جلو اومد و من دیگه نفهمیدم چی شده و نقش زمین شدم.
****با سرمایی که روی پوست صورتم احساس کردم پلکامو تکون دادم.
-دنیز، دنیز چشماتو باز کن لطفا.

به زحمت پلک باز کردم و چشمم خورد به ایهان که داشت از لیوان توی
دستش

اب می چکوند تو صورتم.

کمر راست کردم و به تاج تخت تکیه دادم.

هنوز مات و بهوت بودم و حتی نمی تونستم لب از لب باز کنم.
لیوانو روی پا تختی گذاشت و کنارم لب تخت نشست.

-حالت خوبه؟

بیرمت بیمارستان؟

چیزی گفتم.

سرم همچنان پایین بود.

فقط داشتم به پدرم فکر می کردم.

مردی که همه جوهره واسه منو مادرمو زندگی مون خودشو وقف کرد....نه نمی

تونست....نمی تونست حقیقت داشته باشه. پوفی کشید و گفت : پس بالاخره دلیل حال آشفته این چند مدت منو متوجه شدی.

زار زدم : دروغه.

سرشو به طرفین تکون داد : نیست....کاش بود اما نیست...پدر تو....کسیه که....

نتونست ادامه بده....می فهمیدم.

-نمی تونستم ببخشم....نمی تونستم کنار پیام با دختر کی دارم ازدواج می کنم....درست تو همون بهبوهه که فکر می کردم به عشق زندگیم رسیدم

این طور

شد.

همه چیز مثل یه پازل کنار هم نشست فهمیدم پدر

دختری که جونم به جونش وصله همون آدم بی همه چیزیه که با زن متعهل ریخته

رو هم و باعث نا بودی کل زندگیم شده.

صورت‌م از اشکام خیس شد : نه نیست ایهان خفه شو تو دروغ می‌گی.
خندید ، تلخ.

می‌خواهی عکسایی که اون زمان پدرم داده بود ازشون شکار کنن و با دیدن
شون

داغون شد نشونت بدم؟ دستامو رو گوشام گذاشتم : بس—هههه!
دستامو از رو گوشام کشید پایین : بس نیست.... بس نیست..
زل زدم تو چشمات : لعنت بهت ایهان چی از جون من می‌خواهی؟
خورد کردن پدرتو...

توی چشمات نفرتی بود که وقتی این حرفو می زد از ترس توی تنم رعشه
افتاد.

-آیهانبابای من یه عمر با شرافت زندگی کرد....اون ماما رویا مو با
جون

و دل دوست داشته...غیر ممکنه....

قهقهه ای زد : از اونجایی که ما هم سن هستیم پس وقتی داشته با ماما
من خوش

می‌گذرونده هم تو توی زندگیش بودی هم مادرت!
قلبم مچاله شد.

داشتم اتیش می گرفتم.

با هر کلمه اش داشت بیشتر عذابم میداد اگه مادرم می فهمید.
وای اگه می فهمید.

از جاش پاشد و رفت سمت کمد لباساشو کنار زد و رمز گاو صندوقو وارد

کرد.

درش که باز شد پاکتی رو در آورد و به سمتم پرتاب کرد.
کل محتواش دورم پخش شد.

یکی از همون عکسا یی که دور تا دورم رو محاصره کردن بودن برداشتم
باورم نمیشد... پدرم بود... فریدالدین...

کسی کمی جوون تر از الان اما خودش بود.

و اون زن زیبا که توی آغوشش لم داده بود و توی ساحل استانبول
نشسته

بودن... قطعا مادر آیهان.

با خشم و استرس عکسو از وسط دو نصف کردم و دستام رو چشم هام
گذاشتم و
زار زدم.

صداش توی گوشم پیچید : حالا بورت شد؟

یا میخوای بگی فتو شایه؟ البته می تونیم ببریم شون استودیوی عکاسی تا
نظر اونارم واست بپرسیم.

فریاد زد : آره.... گریه کن، حال و روز منم بهتر از تو نبود وقتی فهمیدم.
از اتاق خارج شد و با همون وضعیت داغون تنهام گذاشت.

سریع از جام پا شدم و کل عکسا و برداشتم و افتادم به جون شون تا
تونستم ریز

ریز شون کردم و بعدم ریختم شون تو یه نایلون گذاشتم یه گوشه.
مادرم نباید هیچ وقت از این ماجرا بویی می برد.

اون وقت زندگی چندین و چند ساله اش با بابام نبود میشد.

بابا...وای ، ابرو و غرورش....

بابام همچین ادمی نبود...شاید یه اشتباهی شده بود، هیچ وقت به روش نمی اوردم،

حتی اگه اینجا زیر شکنجه های آیهان می مردمم نمیداشتم بفهمه دخترش قربانی شده.

شاید کارش اشتباه بوده باشه اما...بازم بابام بود واسه خوش بختی من کم زحمت نکشیده بود.

اشکامو پاک کرد و رفتم پای تخت نشستم و زانو هامو تو شکمم جمع کردم.

رسم زانوی غم بغل گرفته بودم.

دستم روشکمم خزید : میبینی بچه؟

شدم تاوان اشتباه پدرم.راست میگن بچه ها تقاص اشتباهات پدر

مادراشونو میدن...آیهان داره عذاب

اشتباه مادرشو میکشه و من هم به همون صورت قربانی اشتباهات پدرم تو گذشته

شدم...خدا نکنه....خدا نکنه تو هم توان مارو پس بدی!

سرمو رو کاسه زانو هام گذاشتم و زار زدم.

خدایا فقط عرض چند هفته همه باورام از بین رفت...اون از عشقم که شد

دشمن

جونم اون از پدرم ، پشت و پنهام تنها قهرمان زندگیم که شد بزرگ ترین
خیانت

کار زندگی من و مادرم.

چرا؟

چرا مگه من چه گناهی به درگاهت کرده بودم که این زندگی نسیم شد؟
در اتاق به صدا در اومد که گفتم : ها؟

خودمم از صدای گرفته خودم تعجب کردم.

آیهان لای در و باز کرد و سرشو آورد داخل و گفت:

یالا حاضر شو یه چیز خوب بپوش قراره بریم یه مهمونی کاری....خیلی
واجبه،

باید تو هم همراهم بیای...-با این وضعیت چه طور توقع داری باهات پیام
مهمونی؟؟؟

میدونی تو چه شکی ام؟

پوزخندی زد و گفت : اره می دونم...فکر کن تازه من شب عروسیم بود و
تو

بزرگ ترین جشن زندگیم فهمیدم چی به چیه!

قلبم با حرفش مچاله شد.

کم و بیش بهش حق میدادم و دلم واسش می سوخت اما باعث نمیشد
ببخششم و

بگم اره خوب بلایی اون شب سرم آورده.

من حتی از کاری که پدرم کرده بود خبر نداشتم پس اون نباید به من
اسیب می
رسوند.

یالایی گفت و از اتاق خارج شد.

با حرص از جام پاشدم.

بدم نمیشد، لااقل بعد مدت ها چارتا ادم میدیدم.

فوری به سمت کمد لباسام رفتم و یه پیراهن سفید کوتاه با یه جفت
کفش مشکی

برداشتم و پوشیدم.

وسط یقه لباس دکلمه ام درست پیش خط سینه ها مثل ۷ انگلیسی باز
بودگردنبند طایی رنگم از توی جعبه در اوردم و انداختم توی گردنم یکم
بزرگ بود

اما سبک .

موهامو باز کردم و یه طرف سرم سوق شون دادم و سپس نشستم جلو
میز آرایش

تا یه طوری خودم و راست و ریس کنم که حال داغونم به چشم نیاد.
بعد از تمام شدن کارم با چشم ها و پوستم رژ صورتی ملایمی زدم و وز
جام

پاشدم.

رژمو توی کیف گذاشتم و کنارش کارت عابر بانکمو....
از گوشی و کلیدم که خبری نبود.

پوفی کشیدم و از اتاق خارج شدم که آیهان و درگیر با دستمال سرجیب
کتش
دیدم.

چیشی زیر لب گفتم و به سمتش رفتم.
کیفو رو راحتی پرت دادم و درست مقابلش ایستادم و دستامو بردم سمت
سینه اش
که دستای اون شل شد پایین.

می تونستم سنگینی نگاه شو رو خودم حس کنم...
اما حتی یه بارم تو چشماش نگاه ننداختم.
وقتی به سمتش می اومدم متوجه شده بودم که چقد توی اون کت شلوار
کاربنی
جذاب شده.

واسش درشتش و عقب ایستادم.
خب...من حاضرم، بریم؟اره ای گفت که خم شدم و کیفمو برداشتم و
پشت سرش روونه شدم.

صدای موسیقی ملایمی که در حال پخش بود روح آدم رو نوازش می کرد.
آیهان بازشو سمتم گرفت که ستمو به اجبار دورش حلقه کردم.
با هم قدم توی سالن بزرگ اون خونه اشرافی گذاشتیم.
یه عالمه ادم پیرو جوون و با ظاهر هایی کاملاً اعیانی و اغراق آمیز دور هم
جمع شده بودند و بگو به خند می کردن.

مرد میان سالی با دیدن ما از میزش فاصله گرفت و لبخندی زد و به سمت
مون
اومد.

آیهان هم متقابلا لبخندی زد اما من با کنجکاوی تنها نظاره گر بودم
مرد با آیهان دست داد و از اومدنش با مهمونی ابراز خوش حالی کرد و
گفت :

واقعا خوشحالم که اومدی تورکای جان... باعث افتخارمه یه بیزینس من
جوان و

موفق که حسابی توی رسانه ها سرو صدا به پا کرده توی مهمانی من
شرکت

کرده. آیهان خواهش می کنمی گفت و مرده تازه موفق به دیدن من شد و
دستمو گرفت و

پشتش بوسه ای نشوند و گفت : شما هم حتما باید خانم تورکای همسر
آیهان خان
باشی درسته!

لبخندی زدم و سر تکون دادم.

دستشو به نشونه بفرمایید رو به سالن باز کرد و گفت: لطفا از خودتون
پذیرایی

کنید و از میهمانی لذت ببرید.

چند دقیقه ای میشد که بیخودی یه گوشه ای پشت میز ایستاده بودم و
تنهایی واسه

خودم مگس می پروندم.

آیهان رفته بود پشت یه میز شلوغ و منو تنها گذاشته بود و داشت با بقیه
بگو به
خند می کرد.

از این تنهایی و غربت بغضم گرفته بود.

یاد اون روزا توی دوران دبیرستان مون افتادم که توی مهمونی فارغ از هر
چیزی وسط جمع در اغوش هم می رقصیدیم.
اما حالا....مثل دوتا غریبه اشتا شده بودیم و...
آهی کشیدم.

کاش می تونستم به گذشته برگردم.

کاش کاش کاش...!

دنیای من پر از ای کاش شده بود.خیاری برداشتم و مشغول گاز زدن
بهش شدم.

کاش ایسو لاقلا الان اینجا بود.

با هم تمام دخترای جمع رو مسخره می کردیم و قهقهه مون گوش فلکو کر
می

کرد.

اما دریغ.

چشمم خورد به دختری که کنار آیهان ایستاده بود

لباس دنباله دار مشکی ای پوشیده بود و مدام خنده های پر عشوه ای می
کرد و

خودشو از قصد به ایهان می زد و دستشو دور بازشو حلقه می کرد.
حرکات ریز انگشتاش رو بازوی ایهان داشت مثل خوره از درون منو
میخورد.

پس کجا بود اون ایهانی که حتی پشه ماده از کنارش رد می شد به خاطر
من با یه

تیر خلاصش می کرد.

ایهان به کل عوض شده بود.

داشتم حسابی حرص می خوردم

خب درست بین مون شکر آبه و به این راحتی هام درست بشو نیست
اما...خب

خب..هنوز که اسمم تو شناسنامه اش هست نه؟

تازه بچه اشم که تو شکمم

از حسادت داشتم منفجر میشدم.

به زحمت جلوی خودمو گرفته بودم تا نرم اونجا و گیسای اون افریطه رو
نکشم.فکری به سرم زد و لبخند مرموزی روی لبم نشست.

خیار نیمه خوردمو روی میز انداختم و به اون سمت قدم برداشتم در

همین حین

برنامه ریزی کردم به محض رد شدن پیش خدمت خودمو به میز اونا

برسونم هین

که خدمه سینی شامپاین به دست از کنار دختره زد شد ادای پیچ خوردن
پا در

اوردم و خودمو زدم به دختر پیش خدمت که سینی شامپاین دستش کلا روی لباس

خوشکل و نانا ز عشوه خانمه شوهر قاپ پخش شد.
دختره جیغی زد و پیش خدمت فوری شروع به معذرت خواهی و جمع کردن

سینی و لیوانا شد.

اوپسی کردم و رو به دختره گفتم : عزیزم حالت خوبه.
با اون قیافه اش که معلوم بود حسابی داره حرص میخوره دستاشو بالا گرفت و

رو به کثافت کاری لباسش لب زد : چه خوبی اخه؟؟
رو به پیش خدمت جیغید که: کوری جلوی چشمتو نمی بینی؟
به خاطر این کارت حتما تنبیه میشی!

خدمتکار بیچاره که قربانی نقشه من شده بود سرشو خم کرده بود و با زاری گفت

: خانم تو رو خدا ببخشید.

نگاه کنکاش گر آیهان رو روی خودم حس می کردم اما به روی خودم نمی
اوردم.دختره رو به پیش خدمت گفت : یالا از جلوی چشم دور شو بعدا
باهات برخورد

می کنم.

دختره بیچاره فوراً از جلوی چشم مون غیب شد طوری که انگار نه خانی
اومده

نه خانی رفته.

آیهان رو به دختره گفت : سیل جان حالت خوبه.

واه واه سیل جان.

آیهان من تو رو واست دارم.

که اسمش سیل بود و ایهان واسم هرز می پرید.

رو به آیهان لبخند مکش مرگ مایی زد و گفت : اره عزیزم نگران نباش من
میرم

عوض کنم لباسمو یه دست دیگه آورده بودم با خودم محض احتیاط.

آیهان لبخندی زد و گفت : اگه بخوای همراهیت می کنم؟

و نیم نگاهی به من انداخت.

کاملاً می تونستم بفهمم واسه خرس دادن من این حرفو میزنه چون تو
چشماش یه

برقی بود . از اونا که انگار میخوای حرص کسیو دراری

اما به روی خودم نیاوردم.

دختره لبخندی زد و قدمی به عقب برداشت و گفت : اگه بتونی که...

جررر!!و بعله

با قدمی که به عقب برداشت نمی دونم چرا پای من نا قافل روی دنباله

لباسش

نشست و کلا جر خورد.

مدیون بود کسی تو اون جمع فکر کنه من از قصد این کارو کردم.

رو به آیهان کردم و بدون این که به روی خودم بیارم گفتم : آیهان من

حالم خوب

نیست حالت تهوع دارم. سرمم گیج میره!

نگاه آیهان با چشم های وق زده به وضعیت اصف بار سیل پشت سرم بود.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو رو سینه اش تکیه دادم و اصلا به جیغ

جیغ های سیل پشت سرم اهمیت ندادم.

-آیهان الان بی هوش میشم بیا بریم خونه.

دستش دور کمرم نشست و زیر گوشم آروم گفت : بعد این گندی که زدی بهترین

کارم همینه...حسود خانم

جواب شو ندادم که در جا رو به جمع گفت : خانمم حالش خوب نیست مجبوریم از

حضور تون مرخص بشیم!

و اصلا با تعارف های اونا خودشو معطل نکرد و دست منو گرفت و با هم فوراً

جمع رو ترک کردیم.

توی ماشین نشستیم و راه خونه رو در پیش گرفتیم.

پنجره ماشینو پایین دادم تا کمی هوام عوض شه که گفت : مجبور بودی اون طور

سکه یه پول مون کنی؟

میدونی اون زنی که لباس شو جر دادی چه تاجر بزرگیه؟-نه اما میدونم یه
زنیکه بی حیاست که با وجودی که میدونست من زنتم و اونجا
حضور دارم مثل کرم به تن و بدنت می لولید.
پوفی کشید و چیزی نگفت.
صدای گوشیش توی فضا پیچید برش داشت و گفت : آیسوئه!
با ذوق نگاهش کردم.
جدی؟

تو رو خدا بده باهاش حرف بزنم تو رو خدا...دلم واسش قد سوراخ جوراب
مورچه شده ایهان
آیهان پوفی کشید و رو به جدا کرد و دستشو که توش گوشیش بود به
سمت من
گرفت.

نیشم باز شد و گوشی رو از دستش قاپیدم.
ایکون سبز رنگو لمس کردم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم : الو....
صدای جیغ ای سو تو گوشم پیچید و اماج فحش و نا سزا هاش قرار گفتم
: کثافت

عوضی عنتر الاغ...رفیق نیمه راه شوهر کردی منو یادت رفت اره، من
دستم
بهت برسه همون دو دسته شیویدی هم که رو کله ات داری می کنم که
دیگه از
این بی مرام بازی ها واسه من در نیاری....گوشیت چرا خاموش بود

هان....بیشعور، خودت و اون شوهرت رفتین حاجی حاجی مکه اره؟
من فقط دستم بهت برسه دنیزرز.
گوشی رو از گوشم فاصله دادم و قهقه ای زدم : وای ای سو امون بده من
حرف
بزمن.سکوتی کرد.
-اول سلام، خوبی ؟
دلم واست تنگ شده ای سو...حتی واسه غرغرات
فهمید بغض کردم، دوباره شد ای سوی خودم...همدم تمام روزای سخت
و بی
کسیدم : چی شده دردت به جونم؟
بینی مو بالا کشیدم : هیچی...دلم واست تنگ شده خیلییی تنگ شده،
کاش کنار
بودی...
-فدات شم من...منم دلم واست تنگ شده، اخ کاش الان کنارم بودی اما
ماه عسلت
طولانی شد من و سینانم راهی فرانسه شدیم تا برم به مادرم اینا یه سر
بزنیم.
کاش حداقل قبل رفتنم می دیدمت، ولی هرچقد زنگ زدیم گوشیت
خاموش بود،
ایهانم که یا مشغول بود یا میگفت خوابی و فلان....
سعی کردم بغضمو سر کوب کنم.

نگاه پر خشمی به ایهان چرخوادم.

ای سو هم رفت، حالا من تو چنگالش بی پناه بی گناه شده بودم.

-میخواهی به سلامتی نی نی کوچولو تو اونجا به دنیا بیاری که رفتی.

خندید : اره، وای دنیز جنسیتشم مشخص شده باورت نمیشه...دارم دختر

دار

میشم.

خندیدم بالاخره میون اون همه خبر ناراحت کننده یه چیز خوب شنیدم

دارم خاله

میشم.-فداهش بشم من....خوشکل پسر خاله.

آیهان گفت: عه پسره.

متوجه شدم گوشش به حرفای منه اخمی بهش کردم که شونه ای بالا

انداخت و

گفت : از طرف من بهشون تبریک بگو.

-ای سو ایهان تبریک میگه.

-بهش بگو ممنون ولی من و سینان واسش نقشه داریم دستمون بهش

برسه

فقط...پسره نامرد.

اگه بدونی پشت سرت چه طور حال مونو گرفت.

خندیدم و خودمو زدم به اون راه تا با اون وضعیتش نگرانش نکنم نمیشد

حالا که

خارج از کشوره اتفاقاتی که بهم گذشته بود رو باهاش در میون میذاشتم.

-خبر دارم عشقم، با هم نقشه کشیدیم.

-وای دنیز کثافت پس سینان درست حدس زده بود دست تون تو یه کاسه بود

خنده تلخی کردم که گفت : راست از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون ، واقعا

فکر کردم ایهان دوباره زده به سرش.... با اون سابقه درخشانی که داره... سکوت کرد.

تو دلم قربون صدقه اش رفتم.

تنها کسی که واقعا به فکر من بود هین ای سو بود.

یه بار دیگه به خاطر داشتنش و دوستی باهاش خدا رو شکر

کردم.-گذشت ای سو....الان خوش بختیم.

به حرفی که زدم قد ارزمن اعتقاد نداشتم.

خدا رو شکری گفت که پرسیدم : خب کی برمیگردی انشالله؟

با شوق و ذوق گفت یه حدود ۶ ماهی انجاییم عشقم...تا بچه دنیا بیاد و یکم با

مامانم اوضاعمو سرو سامون بدیم میدونی که سخته.

با افسوس گفتم : ۶ ماه،وای ای سو من بدون تو این مدت چی کار کنم؟

خیلیه حتی نمی تونم تو اون شرایط کنارت باشم.

اونم ناراحت شد و گفت : به خدا خودمم خیلی ناراحتم کنارت نیستم اما مامانم

انقدر اصرار کرد که میخوام نوه ام پیش خودم دنیا بیاد که تسلیم شدم.

ولی دنیز

شما چرا نمیاید اینجا؟

حال ک هواتونم توی پاریس عوض میشه....

برای گفتنش کنار آیهان تردید داشتم اما گفتم: راستش من شنیدم خوب

نیست زنای

باردار مسافرت هوایی داشته باشن حالا منم که مشکل اسمم دارم.

سکوتی شد.

-باردار؟

منظورت چی.....نه....شوخی می کنی دنیز؟ خندیدم : نه..شوخی نیست...

جیغ بلندی زد که مجبور شدم گوشی رو از گوشم فاصله بدم : وای خدایا

منم دارم

خاله میشم یعنی....دنیز باورم نمیشه، دیووونه.

صدای خواب الود سینان تو گوشم پیچید که نگران پرسید : چی شدا ای

سو؟

ای سو با شوق و ذوق گفت : سینان داری عمو میشی عشقممممم....دنیز

بار

داره...

سینان " شوخی " میکنی بلندی گفت.

خندم گرفته بود.

گوشی رو دادم دست آیهان.

-سینانه باهاش حرف بزن.

یواش زمزمه کرد : پس تصمیم داری به دنیاش بیاری.
چیزی نگفتم که گوشی رو تو دستش گرفت و مشغول احوال پرسى با
سینان شد.

شش ماه بعد: روی تخت دراز کشیده بودم و همونطور که زغال اخته ها رو
توی دهنم میذاشتم
تو کانالای تلگرام میچرخیدم ... با دیدن توت فرنگی ای اب دهنم راه افتاد
...

نگاهم رو به ایهان دوختم که مشغول برسی پرونده ها بود.
_ایهان؟
_هان!

همونطور که دستم رو روی شیکم گنده و برآمده م میکشیدم گفتم:
_دلم توت فرنگی میخواد میشه...
قبل از تموم شد حرفم دادش میخکوبم کرد.
_بسه دیگه اه هر لحظه دلت یه چیزی میخواد ... چرا زودتر اون توله ی
تو

شیکم رو پس نمیندازی از دستت خلاص شم ... دیگه خستم کردی!
نگاه ناباورم میخکوبش شد ... از جا بلند شد و پرونده ی دستش رو روی
میز پرت
کرد...

شکمم تیر کشید ... ایهان از اتاق بیرون رفت و کمی بعد صدای در اومد.

اینبار درد شکمم بیشتر بود ... دستم رو محکم روی شکمم فشردم و سعی کردم

بچه م رو اروم کنم ولی فایده نداشت انگار از بی رحمی پدرش ناراحت بود نیم

ساعت از درد به خودم میپیچیدم تموم قوام تحلیل رفته بود و چشمام سیاهی

میرفت... با صدای در ناله ی کمی کردم تا ایهان سر برسه ... کمی بعد ایهان با کاسه ای

وارد اتاق خواب شد و فریادش به هوا رفت.

-دنیز ... چت شده عشقم ... غلط کردم ... دنیزرز

اینبار بدون هیچ تقلایی چشمام بسته شد...

.....آیهان.....

با سریع ترین سرعت ممکنین دنیزو به اورژان بیمارستان سپردم و پشت در اتاق

مشغول خود خوری کرده خودم شدم.

لعنت به من من مردی بودم که جون عشقم و فرزندمو به خاطر یه کینه قدیمی به

خطر انداخته بودم.

مردی که با عذاب دادن عشقش هر لحظه از درون خودشم لطمه می خورد.

هنوزم اون شب نحس دست از سرم برنمیداشت

شبی که هزاران رویا و آرزویی که برای زندگی مشترکم با دنیز داشتم با یه کلمه

وکیل دود شد و رفت هوا و من شدم یه ادم داغون روانی که دیگه رسماً هیچ

تعادلی روی رفتارش نداره.

دکتر از اتاق خارج شد که سراسیمه به سمشت رفتم. -اقای دکتر حال خانم چه طوره؟

-خانم تون مبتلا به اسم هستن درسته؟

سری تکون دادم و گفتم : درسته اما تو این دوران کاملاً کنترلتش کردیم زیر نظر دکتر.

-در هر صورت همون طور که باید بدونید برای خانم هایی که مبتلا به اسم هستند بباداری واقعا شرایط خطرناکيه و الان هم خانم شما دچار زایمان زود رس

شدن و شرایط شون حساس هست و ما نیاز داریم شما برگه پزشکی رو امضا

کنید و بین همسر و یا فرزند تون یکی رو انتخاب کنید. سرم گیج رفت.

باورم نمیشد تو چنین شرایطی قرار گرفتم.

دکتر بی اهمیت از کنارم رد شد و من کمرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم تا

سقوط نکنم.

رسمًا حس کردم کمرم زیر حجم این فشار خم شده.

نه... من نمی‌تونستم دنیزو از دست بدم.

درست بود که بی صبرانه منتظر پسر مون بودم اما نه دنیز برای من

همه چیز

بود.

اگه اون نباشه میخواستم دنیام نباشه. بدون تردید به سمت ایستگاه

پرستاری رفتم.

.....دنیز.....

با درد عجیبی توی پایین تنه ام چشم باز کردم.

اولین چیزی که دیدم چشم های سرخ و خسته ایهان بالای سرم بود.

شعی کردم ماسک روی صورتمو کنار بزنم که مانع شد : نکن

عشقم....واست

خوب نیست.

اجازه ندادم و کنارش زدم و بی طاقت پرسیدم : ایهان....ایهان پسر

مون....

پلک بست و در کمال نا باوری دیدم اشکاش روی گونه رها شدن.

-منو ببخش دنیزم، منو بخاطر تمام بدی هایی که بهت کردم منو ببخش

اصلا

حواسم نبود که چقدر جونم به جونت وصله و اگه تو نباشی حاضر نیستم

یه لحظه

نفش بکشم.

این مدت انقدر درگیر خشم و کینه ی توی وجودم شدم که فراموش کردم
تو توی

زندگیم چه حکمی داری که تک اولین عشق و تنها عشق زندگی من
هستی و

فرزندی از خون منو توی بطنت داری.....

منو ببخش دنیز خدا رو شکر می کنم که حالت خوب شده چون اگه یه تار
مو از

سرت کم میشد منم جون خودمو می گرفتم تا پیام پیشست. حرفاش خیلی
تأثیر گذار بود اما اون لحظه به تنها همیدم ۶ ماه اخیرم فکر می
کردم.

نگران این بود که نکنه حالا که من رو تخت بیمارستانم یه تار مو از سر
بچه ام
کم شده باشه.

هنوز اون روزی که رفته بودم

سونوگرافی و صدای قلب شو شنیده بودم فراموش نکرده بودم.
قلبم به درد اومد با ترسو لرز پرسیدم : ایهان بگو بچه ام چه طوره
حالش...

لبخندی زد : خوبه نفسم خوبه....خدا در رحمت شو به روم باز کرد.
بهش قول دادم و قسمتش دادم اگه جفت تون سالم و سلامت از اتاق

عمل بیاید

بیرون دست از اون تنفر احمقانه ام بردارم و مردونه پای تو و بچه مون وایستم.

الان خدا دعا هامو تو اون ساعتای سخت و عذاب اور که توی اون اتاق نحس

بودی شنید و هم تو هم پسر کوچولومون سالم و سلامتیتند.

تا حالا از خوش حالی گریه نکرده بودم.

با شنیدن این که بچه ام سالمه زیر گریه زدم.

آیهان سراسیمه پرسید : چی شد نفسم ؟

حالت خوبه دکتر و صدا کنم؟ سری به طرفین تکون دادم :

میخوام....میخوام پسرمونو ببینم.

لبخندی زد و گفت : به خاطر تولد زود هنگامش الان توی دستگاه ولی

نگران

نباش دکتر گفته خوب میشه.

-حتی از دورم نمی تونم ببینمش؟

لبخندی زد و گفت : صبر کن تا دکتر بیاد، چون زایمانت طبیعی نبوده

ممکنه

بخیه هات باز شه.

باشه مظلومانه ای گفتم.

دل تو دلم نبود که پسر کوچولو مو ببینم.

یعنی چه شکلی می تونست باشه.

رو به ایهان گفتم : تو دیدیش؟
سری تکون داد و با لبخند گفت : اره از پشت شیشه، قد کف دست می
مونه.

-ای جانم....لابد الان گرسنه اشه
نگران نباشی گفت و سکوت شد.-دنیزم؟
هومی گفتم که لب زد : منو ببخش...واسه همه چی قول میدم جبران
کنم.

بهت اجازه میدم دادخواست طلاق بدی هر کاری میخوای بکن تا کثافت
کاری

های من جبران بشه چون حق داری چون تو هم درست مثل من قربانی
کار اشتباه

پدر خودت و مادر من شدی.

اشکم از گوشه چشم چکید.

دستم تو دستش گرفت و پشتش بوسه ای نشوند.

-نمیخوام یه ادم پست باشم.

نمیخوام بچه مونم سرنوشتی درست مثل ما داشته باشه.

دستشو تو دستم فشردم : خوشحالم که به این نتیجه رسیدی.

دستم به پیشونیش فشرد و گفت : منو ببخش دنیزم...

لبخندی زدم : دیگه اگه بخوام نمی تونم ببخشم...چون مادر بچه تو

ام...چون الان

فقط به خاطر خودم زندگی نمی کنم، به خاطر اونم زندگی می کنم.

فقط کاشکاش این بار راست گفته باشی!بلند شو خم شد رو بدنم
پیشونیمو بوسید و گفت : ممنونم که قشنگ ترین هدیه
زندگی مو بهم بخشیدی....قسم میخورم که اجازه نمیدم تا آخرین لحظه
عمرم حتی

یه خارم توی پای جفت تون بره.
توی دلم خدا رو شکر کردم.
حس می کردم تو قشنگ ترین لحظه زندگیم دارم نفس می کشم.
انگار پا قدم شاه پسر به زندگیم حسابی خیر بوده.
واسه دیدنش آروم قرار نداشتم. واسه لمس دستای کوچولوش.
فار ۵ از همه چیز بی جون خندیدم و گفتم : حالا پسر مون هم سن دختر
ای شو اینا
میشه.
خندید.

-این جوری بهش نگاه نکرده بودم...
لبخندی زدم و گفتم : باید بهشون خبر بدیم.

پایان جلد دوم